

A close-up photograph of a woman's face, focusing on her eyes and forehead. She has dark, wavy hair and is looking slightly to the right. The background is a light-colored, textured wall. Overlaid on the image is the Urdu text 'تعقیب و گریز' in a stylized font. The word 'تعقیب' is in black, and the word 'گریز' is in black with a red dot on the 'و' (waw) connecting them.

تعقیب و گریز

بہارِ لیسہ



تعقیب و گریز

نویسنده کمال فرزادپور

نیمه های شب بود، سرگرد فرهاد تهرانی توی خونه ش و توی  
اتاق و روی تخت خوابش با خیال راحت خوابیده بود که  
گوشیش زنگ خورد..

توی حالت خوابو بیدار دستشو دراز کردو گوشی تلفنشو از  
روی میز کوچیکی که کنار تخت بود برداشت و جواب داد..

\_الووووو چيشده اينوقت شب زنگ زدى رضاييبيبي!!!؟

+سلام جناب سرگرد ببخشيد چاره نداشتم!!!

\_خيلى خب حالا حرفتو بگو...

+يه مشكلى پيش اومد قربان؛خودتونو زود برسونيد به

آدرسى كه براتون ميفرستم!!

\_باشه بفرست الان راه ميگم..

سرگرد تهراى يه مرد چهل ودو ساله بود كه بعد از فارغ  
التحصيل شدن تو دانشگاه افسرى عضو دايره جنايى شد و  
آروم آروم مراتب طرقي و طى كرد و حال به يكي از افسران  
زبده دايره جنايى شناخته ميشه..

نيم ساعت بعد صحنه جرم.

فرهاد از ماشين شخصى خودش پياده شدو رفت سمت محل  
جنايت.

كارتشو به مامور كه مسعول عبور و مرور بود نشون داد و  
وارد محوطه نوار كشى شده شد..

محوطه رو به روى يه ساختمان پنج طبقه بود..

ماشینهای دایره جنایی اطراف و پوشونده بودن و مردمی که  
اطراف محوطه جمع شده بودنو عکس و فیلم میگرفتن..  
سروان علی رضایی تا فرهاد و دیدو خیلی زود خودشو  
رسوند به فرهاد..

\_سلام جناب سرگرد

+سلام رضایی بگو بینم جریان چیه!؟

\_طرف خودشو ار بالای ساختمون پنج طبقه انداخته پایین!!  
+خودشو پرت کرده یا پرتش کردن!؟کسیم چیزی دیده!؟ تو  
همین ساختمون زندگی میکنه!؟

\_هنوز نمیدونیم!همسایه ها فقط سرو صدا شنیدن قربان البته  
یه چیز دیگه هم هست که باید ببینین!

+خب...کجاس!!؟

\_تو ساختمونه!!

علی،فرهاد و برد داخل ساختمون تا از نزدیک همه چیو ببینه..

طبقه سوم محل جنایت...

وارد طبقه سوم شدن اونجام تعدادی مامور بود و البته بچه  
های پزشکی قانونی داشتن کارشون میکردن..

وارد خونه شدن..

همه جا پر خون بود.. دوتا جسد که به بدترین شکل ممکن

سلاخی شده بودن!!

یه زن حدودا سی ساله و یه بچه ۵ ساله که تکه تکه شده

بودن!!

فرهاد که خودش کارش همین بود نتونست این صحنه رو

تماشا کنه و خیلی زود از خونه اومد بیرون!!!

علی گفت؛ خیلی دردناکه قربان!!

فرهاد گفت؛ کی این بلا رو سرشون آورده!!!؟

علی گفت: فعلا بچه ها دارن روش کار میکنن قربان..

فرهاد پرسید همسایه ها چی گفتن!!؟

علی جواب داد؛ همسایه گفتن فقط سرو صدا و جیغ میومده

اما کسی جرات دخالت نداشته یه دفعه سرو صدا قطع شده

فقط ساکن طبقه پنجم میگه تا درو باز کرده دیده داره با

سرعت میره سمت پشت بوم!! بعدم که خودتون میدونین!!

فرهاد گفت؛ پس یعنی اول زنو بچه خودشو به اون شکل

کشته و بعدم خودشو از اون بالا پرت کرده پایین!! ولی چرا!!؟

علی گفت؛ فعلا که چیزی معلوم نیست شاید بهتر باشه بریم  
پیش دکتر، شاید یه چیزی دستگیرش شده باشه.

فرهاد و علی باهم از ساختمون رفتن بیرون و رفتن بالای سر  
جسدی که متعلق به مردی بود که خودشو از بالای ساختمون  
انداخته بود پایین..

دکتر بهروز کامیار مسعول گروه پزشکی قانونی بود که روی  
جسد کار میکردن..

دکتر نزدیک جسد نشست به داشت یه چیزایی رو از روی  
زمین برمیداشت که شاید به دردش بخوره..

فرهاد بهش سلام کرد و گفت؛ خسته نباشی کامیار... چیزی  
دستگیرت شده!!؟

بهروز از روی زمین بلند شد و ایستاد و گفت؛ سلام سرگرد  
همیشه در صحنه!! چطوری!!؟

فرهاد گفت؛ با دیدن همچین صحنه های دلخراشی توقع داری  
چطوری باشم!!

بهروز گفت؛ البته حق داری!! ولی چه میشه کرد..

فرهاد دوباره پرسید؛ خب بینم دکتر چی واسه من داری!!؟

بهر روز گفت؛ میبنی که جسد از اون فاصله افتاده و متلاشی شده.. خیلی چیز واضحی همیشه گفت؛ فقط یه چیزایی تو خونش پیدا کردم که باید برم آزمایشگاه و بیشتر روش کار کنم!!

فرهاد گفت؛ تو خون اون دوتای بالا چی!!؟ چیزی بود!!؟  
بهر روز گفت؛ نه هیچی!! من دیگه باید برم.. خبرت میکنم..  
فرهاد گفت؛ باشه دکتر.. خودم بهت سر میزنم.

فرهاد دوباره رفت تو ساختمونو خودش از نزدیک نگاهی به خونه انداخت و بعد با علی رفتن اداره..  
هنوز به اداره نرسیده بودن که از اداره باهاشون تماس گرفتن و گزارش یه قتل دیگه رو بهشون دادن!!  
فرهاد و علی بلافاصله به آدرسی رفتن که حادثه گزارش شده بود!

یه ساختمون دیگه و یه خونه دیگه..  
اینبار چهارتا پسر جوون که باهم همخونه بودن به شکل فیجعی همو تکه تکه کرده بودن!! همه جا پر از خون بود و تکه های بدن اون چهارنفر..

وقتی از همسایه در مورد اون اتفاق پرسیدن همون حرفایی  
رو زدن که سر صحنه حادثه قبلی گفته بودن!! صدای داد و  
فریاد و جیغ!! و صحنه های دلخراشی که واقعا سخت میشد  
تحملشون کرد!!

فرهاد و علی هنوز کارشون تموم نشده بود یه تلفن دیگه و یه  
گزارش حادثه دیگه!

و در عرض چند ساعت بارها بارها این اتفاق تکرار شد!!

ساعت ۱۰ صبح دوشنبه چند ساعت بعد از گزارش اولین  
حادثه\_ اداره پلیس جنایی\_ منطقه غرب تهران.

فرهاد، علی و دوتا از همکاراشون تو اتاقی که به اتاق تخلیه  
اطلاعات معروف بود جمع شده بودن..

فرهاد جلوی تخته وایت بوردی که روی دیوار میخ شده بود و  
عکس و اطلاعات افرادی که فوت کرده بودن روش بود  
ایستاده بود و به عکسها نگاه میکرد.

برگشت رو به همکاراشو گفت: ستوان شکوری آمار فوت شده  
ها چندتا شده تا این لحظه!!؟



ستوان اسماء شکوری گفت؛تا این لحظه ۴۲ نفر قربان که از این تعداد ۲۳ نفرشون افرادی هستن که دکتر کامیار تو خونشون اون مایع و پیدا کردن بقیه شونم افرادی هستن که عموما به دست این ۲۳ نفر کشته شدن حالا یا عمدا یا غیر عمد..

فرهاد گفت؛خب علی تو چیکار کردی!؟

علی گفت؛راستش قربان تشخیص اولیه این بود که احتمالا اون ۲۳ نفر باهم تو یه مهمونی بودن.رنج سنی همشون بین ۱۹ تا ۳۰ سال بوده،با خانوادهاشونم که حرف میزدیم بعضیاشون که بی اطلاع بودن ولی بعضیاشون میگفتن بچه شون تو مهمونی بوده اما نمیدونستن دقیقا چجور مهمونی بوده.. فرهاد گفت؛سروان بیات شما به بیمارستانو درمانگاه اطلاع دادی!؟

سروان محبوبه بیات گفت؛بله قربان به اکثر درمانگاه ها و بیمارستانای منطقه اطلاع دادیم که اگه فردی و با اون علائم آوردن پیششون سریعا مارو در جریان بزارن!! فرهاد گفت؛خب خبری نشده!!؟

سروان بیات گفت؛ تا قبل اینکه پیام جلسه نه الانم که بیست دقیقه ای میشه اینجام..البته به بچه ها گفتم حواسشون باشه!

فرهاد گفت خيله خب همگی خسته نباشين..میتونين برين.. همکاري فرهاد يکي يکي بلند شدن و رفتن. فرهاد تو اتاق موندو به عکسا نگاه ميکرد. چند دقيقه گذشتو فرهاد از اتاق اومد بيرون تا بره توي اتاق خودش که سروان بيات صداش زدو گفت؛ قربان ببخشيد همين الان تماس گرفتن يه دختر و باهمون علائم بردن بیمارستان سينا.

فرهاد گفت؛ زنده اس!!؟

سروان بيات گفت متاسفانه خير قربان..تو آمبولانس تموم کرده..

فرهاد آهي کشيدو بعد گفت، باشه ممنون من يه سر ميرم آزمايشگاه و بعد ميرم بیمارستان.

فرهاد از اداره اومد بيرون و رفت تو ساختمون بغلي که آزمايشگاه پزشکی قانونی بود و دکتر کاميار اونجا کار ميکرد.

وارد آزمایشگاه که شد دید بهروز مشغول انجام آزمایش روی  
خون یکی از فوت شده هاس..

بهش سلام کرد و گفت؛خسته نباشی و دکتر بگو ببینم چی  
گیرت اومده..امیدوارم خوش خبر باشی!!

بهروز دست از کار کشید و گفت؛ممنون سرگرد..

یه چیزایی به دست آوردم ..هم خوبه هم بد..

فرهاد گفت؛خوبه گوش میدم..بگو ببینم چیکاره ایم!!

بهروز گفت؛در واقع خوبه چون تقریبا میدونم باچی طرفیم و

بد چون با چیزی طرفیم!!!نمیدونم گرفتی حرفمو یا نه...

فرهاد مکثی کرد و گفت؛بگذریم!!!

بهروز گفت؛من تو خون اون ۲۳ نفر اثر یه جور دارو رو پیدا

کردم.یه جور داروی روان گردان،یه جور قرص که به مراتب از

قرصای روان گردانی که تا پیش از این دیده بودم قوی تر و

خطرناک تره!!ترکیبی از چند نوع قرص روان گردان و البته یه

جور ماده که هنوز نفهمیدم چیه!!باید بیشتر روش کار کنم!!

فرهاد گفت؛این قرص دقیقا چیکار میکنه دکتر!؟

بهروز گفت؛این قرص یه جور محرکه خیلی قدرتمنده..

یه جور بمب انرژی!! بعد از چند ساعت یه جور انفجار تو خون  
رخ میده.. برای همین بوده اون افراد از خود بی خود میشدن  
اونطور همو اطرافیانشون تکه تکه میکردن!! در واقع قدرت  
کنترل اون همه انرژیو نداشتن فریاد زدن لحظه آخرشونم  
برای همین بوده یه جور تخلیه انرژی بوده..

فرهاد بعد از شنیدن صحبت‌های بهروز گفت؛عجب! پس که  
اینطور... پس با یه جور مواد مخدر طرفیم!

بهروز گفت؛دقیقا.. فرهاد باید حواستو خوب جمع کنی!!!  
فرهاد با تعجب گفت؛چطور مگه دکتر!؟

بهروز گفت؛دنبال دوتا جوون دانشگاهی که تو رشته شیمی  
درس میخونن نگرد!! این یه کاری علمیه یه پروژه دانشگاهی!!  
وقتی منی که عمریه کارم اینه هنوز درست حسابی نمیدونم  
باچی طرفم پس قطعاً کار چندتا جوون نیس که فقط دنبال  
پول در آوردن و خوشگذرونین!! به نظرم هرچه زودتر باید  
کسی که این قرصارو پخش کرده پیدا کنی تا فاجعه زخ  
نداده!!

فرهاد دست بهروز و گرفت گفت؛ممنونم ازت خیلی کمکون  
کردی!! بهت قول میدم تموم تلاشمو بکنم...

فرهاد از بهروز خداحافظی کرد و از آزمایشگاه دکتر کامیار  
اومد بیرون سوار ماشین شد و رفت بیمارستان.  
کارتشو به پذیرش بیمارستان نشون داد و گفت بخاطر اون  
دختری اومده که ساعتی قبل آوردنش..

پذیرش بیمارستانم گفت که اون دختر فوت کرده و خانواده  
اون دختر رفتن خونه تا موقع تحویل جسد.

فرهاد آدرس خونه اون دختری گرفت و از بیمارستان اومد  
بیرون و رفت به اون آدرس..  
یه محله توی پایین شهر تهران..

وارد یه کوچه فرعی شد، کوچه ی باریکی بود برای همین  
ماشینشو یه جا پارک کرد و پیاده شد دنبال خونه اون دختر  
گشت.. یه در کوچیک رنگ و رو رفته انتهای یه کوچه باریک  
یک متری که دو نفر آدمم به سختی از کنار هم رد میشدن!  
جلوی در خونه ایستاده بود.

یکی دوبار در زد تا اینکه بالاخره یه پسر جوون حدوداً ۲۰ ساله  
اومد و در و باز کرد..

فرهاد خودشو معرفی کردو گفت بخاطر خانوم الهام کرمی  
اومده باید چندتا سوال بپرسه.

اون پسر خودشو برادر الهام معرفی کردو همراه فرهاد وارد  
حیاط شدن..

حیاط خیلی کوچیکی داشتن، انقدر کوچیک که احتمالا فقط  
یه موتور سیکلت تو اون جا میشد..البته اونم به سختی!!  
فرهاد پشت سر برادر الهام کفشاشو در آورد و وارد خونه  
شد..

یه زن میانسال گوشه خونه نشسته بودو یه عکسو گرفته بود  
تو دستش و گریه میکرد!

برادر الهام گفت؛مامان ایشون جناب سرگرد تهرانی هستن  
بخاطر الهام اینجان..مادر الهام به خودش اومد و گفت؛بخاطر  
الهام!!برای چی!!؟

فرهاد سلام کردو گفت؛بهتون تسلیت میگم میدونم که غم  
بزرگیه و الان اصلا شرایط خوبیو ندارین..اما ممنون میشم  
اگه به چندتا سوال جواب بدین!!

مادر الهام گفت؛چشم جناب سرگرد..چرا وایسادین بفرمایین  
بشینین خواهش میکنم..

فرهاد کنار یه دیوار نشستو به یه پشتی تکیه داد..

نگاهی به اطراف خونه کردو گفت؛ببخشید دخترتون الهام  
دیشب حدود ساعتای ۹ شب کجا بودن!!؟

داداش الهام گفت؛خب معلومه جناب سرگرد خونه بود!!  
فرهاد گفت؛مطمعنین!!؟

مادر الهام گفت؛نه جناب سرگرد دخترم دیشب خونه یکی از  
دوستاش بود..تولدش بود برای همین اونجا بود..شبه حدود  
ساعتای ۱۱ بود که اومد!!!

داداش الهام ناراحت شدو گفت؛مامان!!!ولی دیشب که من  
ازت پرسیدم گفتی تو اتاق خوابیده!!

مادر الهام آهی کشید و گفت؛آخه ترسیدم مادر گفتم میری در  
خونه دوستش سروصدا راه میندازی،خجالت میکشه دخترم!  
برادر الهام گفت؛پس کی اومد که من نفهمیدم!!

مادر الهام اومد تو خواب بودی!!

فرهاد گفت؛ببخشید میشه شما اون دوستشو میشناسین!!؟  
مادر الهام گفت؛مرضیه!!؟آره خونشون چندتا کوچه  
اونطرفتره!!

فرهاد پرسید شما مطمعنین اونجا بوده!!؟

داداش الهام گفت؛متوجه نمیشم جناب سرگرد!!یعنی جای  
دیگه ای بوده!!؟

فرهاد گفت؛ هنوز نمیدونم!! فقط این دوستش مرضیه چچور  
دختریه!!؟

مادر الهام گفت؛ دختر خوبیه جناب سرگرد من دیشب بهش  
زنگ زدم و گفتم الهام اومده اونجا؟ مرضیه گفت آره!!  
داداش الهام پرسید جناب سرگرد این سوالا برای چیه!!؟  
فرهاد نگاهی بهش کرد و گفت؛ تحقیقات ما نشون میده مرگ  
خواهر شما بر اثر یه قرص بوده!! قرصایی که معمولا تو  
مهمونیای غیر قانونی مصرف میکنن!! برای همین ما فکر  
میکنیم دختر شما دیشب تو یکی از این مهمونیا بوده!!  
داداش الهام ناراحت شد و گفت؛ خواهر من مرده اونوقت شما  
اومدین اینجا بهش تهمت میزنین و میگین توی یه پارتنی  
بوده!!! دیدین که مادرم میگه خونه دوستش بوده!!  
فرهاد گفت؛ ببخشید من نمیخواستم ناراحتتون کنم! منم از این  
واقعه ناراحتم! الان که دارم باشما حرف میزنم غیر از خواهر  
شما ۲۳ نفر دیگه هستن که گوشه سرد خونه افتادن و  
همشون همون علائمی رو داشتن که خواهر شما داشته!! و باور  
کنین خواهر شما راحت ترین مرگ رو نسبت بقیه اونا داشته!!  
اکثر اونا به بدترین شکل ممکن مردن!! قبل مرگشون انگار یه  
جور جنون اونا رو گرفته اصلا نمیفهمیدن دارن چیکار میکنن!!



شروع میکردن به فریاد زدن یکیشون به زن و دختر سه ساله  
خودش رحم نکرده!! یکیشون با ماشین رفته تو دیوار چهارتا  
دانشجو بودن همدیگرو تکه تکه کردن.. برای همین من میخوام  
بدونم الهام با کی میرفته باکی میومده

مادر الهام گفت از وقتی باباشون فوت کرد سعی کردم  
براشون هم پدر باشم هم مادر.. اما نشد.. این اواخر الهام فرق  
کرده بود همش انگار از یه چیزی ناراحت بود.. مدتی بود که با  
یه دختری دوست شده بود.. هر جا میخواست بره باهمون  
میرفت!! اونشبم فک کنم باهم رفتن تولد مرضیه!! من اولش  
نمیزاشتم ولی اصرار داشت که بره..

فرهاد گفت؛ یه دوست دیگه!؟ اسمو فامیلشو میدونین!؟ همیشه  
بگین چه شکلی بود!؟ آدرسی شماره تلفنی ازش دارین!!؟  
مادر الهام گفت؛ نه من هیچوقت ندیدمش.. اهل این محله  
نیست نمیدونم کجا زندگی میکنه.. اگه اشتباه نکنم اسمش  
رویا بود..

فرهاد گفت: الهام موبایل نداشت!؟

مادر الهام گفت؛ یه گوشی ساده داشت که اونم یک ماه پیش  
خراب شد ازون موقع به بعدم گوشی نداشت.

فرهاد گفت، خیلی ممنون کمک زیادی بهم کردین. فقط اگه  
میشه شماره تلفن یا آدرس دوستش مرضیه رو بهم بدین من  
باید بهش سر بزنم.

داداش الهام گفت اینطوری پیدا نمیکنین من خودم باهاتون  
میام نشونتون میدم.

مادر الهامم گفت. آره احمد جان پرشون خونه مرضیه رو  
بهسون نشون بده.

احمد فرهادو برد چندتا کوچه اونطرفترو خونه مرضیه رو  
بهش نشون داد و بعدم خودش رفت.

فرهاد در زدو یه دختر جوون اومد درو باز کرد..  
فرهاد گفت؛ ببخشید اینجا منزل رحیمیانه!؟  
دختر جواب داد بله... امرتون!؟

فرهاد گفت، من با مرضیه خانوم کار دارم هستن!؟  
دختر جواب داد؛ خودمم بفرمایین..

فرهاد گفت؛ دختری به اسم الهام گرمی میشناسی!!؟  
مرضیه منمن کردو گفت؛ چطور مگه!!؟ چیزی شده!!؟

فرهاد کارتشو از جیبش در آورد و گفت؛ من سرگرد فرهاد  
تهرانی هستم. اگه اشکالی نداره میخوام پیام داخل چندتا  
سوال در مورد الهام میخوام بپرسم!  
مرضیه گفت؛ چیزی شده جناب سرگرد!!؟ اتفاقی افتاده!!؟  
فرهاد گفت؛ اینجا همیشه بزارین پیام داخل همه چیو توضیح  
میدم!

مرضیه گفت؛ باشه بزارین به مادرم بگم..

مرضیه با عجله رفتو چند لحظه بعد مرضیه با مادرش  
برگشت؛ مادرش سراسیمه و با عجله اومد دمدر و گفت؛ چیشده  
جناب سروان! دختر من کاری کرده!!؟

فرهاد گفت؛ اولاً سلام! دوما من سروان نیستم و سرگردم! سوماً  
به دخترتونم گفتم.. اجازه بدین پیام داخل همه چیو توضیح  
میدم.. تو خیابون نمیشه! فقط چندتا سواله!!

مادر مرضیه گفت؛ بله بله ببخشید... بفرمایین داخل  
بفرمایین.. ببخشین من جلو جلو میرم یکم خونه رو مرتب  
کنم!!

فرهاد و مرضیه وارد حیاط شدن و رسیدن به ورودی خونه  
کفشاشونو در آوردنو رفتن داخل..

مادر مرضیه با عجله دوروبره خونه رو مرتب میکرد..

فرهاد دوسه تا يالله گفٲ و وارد پذيرايي شد..  
مادر مرضيه گفٲ؛ خيلي خوش اومدين ببخشيد اينجا نامرتبه  
داشتم خياطي ميکردم..

بعدم رو کرد به مرضيه و گفٲ؛ برو چايي بزار براي جناب  
سروان!!

فرهاد خنديد و گفٲ؛ شما بايد ببخشيد که من مزاحمتون شدم  
ولي چاره نبود اتفريقي افتاده که حتما بايد چندتا سوالم از  
شما بپرسم. چاييم نميخواود بيارين.. ممنون فقط اگه ميشه يه  
جا بشينم و زودتر حرف بزويم که منم برم و شما م به کارتون  
برسين..

مادر مرضيه تعارف کردو نشستن روی مبلای تو پذيرايي..  
مرضيه و مادرش کنار هم نشسته بودن و فرهاد درست رو به  
روشون..

فرهاد به مرضيه گفٲ؛ آخرين باري که الهام و ديدى كى بود!!؟  
مرضيه گفٲ؛ دو سه روز پيش.. چطور مگه!!؟

فرهاد گفٲ؛ يعنى ديشب اينجا نبوده!!؟

مرضيه گفٲ: ديشب!!!؟ براي چى بايد اينجا باشه!!؟

فرهاد نيش خندى طدو گفٲ؛ آره ديشب!! مگه ديشب تولد تو  
نبوده!!

مرضیه فهمید سوتی داده!! اما خواست جمعش کنه.. برای  
همین گفت؛ نه دیشب تولدم نبوده.. تولد من یک ماه دیگه اس!  
فرهاد گفت: یعنی مادرش از دروغ میگه باهات حرف زده و تو  
گفتی که برای تولد او مده خونتون!!  
مادر مرضیه گفت؛ آره مرضیه!! تو دیشب به مادرش گفتی که  
الهام اینجاس!! چرا همچین کاری کردی!!؟  
مرضیه گفت: آخه الهام میخواست با دوستش بره بیرون  
میکفت مامانش نمیزاره.. ازم خواست الکی به مامانش بگم ق  
برای تولدم او مده خونه ما.. حالا مگه چیشده!!!  
فرهاد سرشو تکون دادو گفت؛ چیشده!!! دوستداری بدونی  
چیشده!!!؟ خبر داری الان دوستت کجاس!!؟  
مرضیه با تعجب گفت؛ کجاس!!؟ من چه میدونم!! حتما  
خونشونه!! چرا از من میپرسین!؟ شما که رفتین خونشون تب از  
مامانش میپرسیدین!!!  
فرهاد گفت؛ مامانش میدونه کجاس!! منم میدونم.. اما شاید بد  
نباشه توام بدونی که دوستت یعنی الهام الان گوشه سرد  
خونه بیمارستان افتاده!!!  
مرضیه و مادرش شوکه شدن!! مادر مرضیه گفت؛ الهام  
مرده!!؟

فرهاد گفت: بله متاسفانه.. دیشب توی یه مهمونی بوده یه جور  
قرص خورده.. صبح حالش بد شده تا آمبولانس اومده تموم  
کرده!!

مرضیه در حالی که چشماش پر از اشک شده بود گفت: نه من  
باورم نمیشه دارین دروغ میگین!!

فرهاد گفت: ای کاش دروغ بود ولی واقعیته! الان با گریه کردن  
چیزی درست نمیشه.. الان من ازت میخوام خودتو کنترل کنیو  
هرچی که در مورد الهام میدونی بهم بگی تا زود بفهمیم  
دیشب کجا بوده.. کی اون قرصو بهش داده!!

مادرش در مورد دختری به اسم رویا حرف میزد!! تو  
میشکاسیش!! میدونی دیشب کجا بودن!!؟

مرضیه توان حرف زدن نداشتو همینطور گریه میکرد!!  
فرهاد گفت: ببین دخترم تو دیشب یه اشتباه کردی و به  
مادرش دروغ گفتی.. اگه دیشب راستشو گفته بودی ممکن بود  
الان دوستت زنده باشه ولی دیکه کار از کار گذشته!!! الان باید  
با من حرف بزنی!! باید هرچی میدونی بگی..

اون دختر کیه!!؟ رویا کیه!!؟

مرضیه گفت: رویا.. مدتی که باهم دوستن!! نمیدونم چطوری  
باهم دوست شدن ولی دختره چند سالی از منو الهام

بزرگتره!! من فقط یبار دیدمش اونم نه کامل.. یبار با ماشین  
اومده بود جلوی مدرسه دنبال الهام دیدمش.. اونم از پشت  
شیشه ماشین و از فاصله دور..

فرهاد گفت؛ مطمئنی چیز دیگه ای نیست که بخوای بگی!!؟ اگه  
بینیش میشناسیش!!؟

مرضیه گفت؛ ممکنه... آره واضح ندیدمش ولی اگه بینمش  
میتونم بفهمم خودشه یا نه..

فرهاد گفت؛ خپله خب فردا قراره الهام و دفن کنن!! احتمال  
اینکه رویا بیاد سرخاکش هست!! میخوام فردا بیای سر خاک  
منم میام!! اگه اونجا دیدیش بهم بگو.. باشه!؟  
مرضیه گفت؛ چشم حتما میام!!

فرهاد از مرضیه و مادرش خداحافظی کردو رفت اداره..  
با همکاراش احوال پرسى کردو ازشون پرسید خبری نشده!!؟  
اما جواب به درد بخوری گیرش نیومد.. رفت تو دفترشو کتسو  
گذاشت روی جالباسی که یه سرباز در زدو با اجازه فرهاد وارد  
اتاق شدو احترام گذاشتو گفت؛ جناب سرهنگ کمالی تو  
دفترشون منتظرتونن.

فرهاد از اون سرباز تشکر کرد و از اتاق خودش رفت بیرون  
رفت تو دفتر جناب سرهنگ کمالی که مافوقش بود..  
در زدو رفت داخل.

جناب سرهنگ کمالی به همراه یه مرد دیگه که کاملاً تیپ  
رسمی داشت توی دفتر نشسته بودن.

فرهاد سلام کردو گفت؛ببخشید قربان...با من کاری داشتین!؟  
سرهنگ گفت؛بله جناب سرگرد..ایشون آقای صباغ نماینده  
وزیر هستن..اومدن تا در مورد اتفاقاتی که افتاده حرف  
بزنن..بیا بشین.

فرهاد رفت و رو به روی اون مرد نشست و گفت؛من در  
خدمتم.

آقای صباغ گفت؛همونطور که مستحضر هستید در چند ساعت  
گذشته متأسفانه اتفاقات ناگواری رخ داده که به شدت جامعه  
رو تحت تاثیر خودش قرار داده!مرگ دست کم ۵۰ نفر آدم در  
عرض کمتر از یک روز واقعا اتفاق خوشایندی نیست..مقامات  
هم به شدت پیگیر این ماجرا هستند تا هرچه زودتر اوضاع به  
حالت عادی برگرده!این شد که جناب وزیر شخصا از من  
خواستن تا روی این پرونده نظارت داشته باشم از رونده



پیشرفت پرونده مطلع بشم!! برای همینم اومدم تا از نزدیک  
بینم پرونده در چه وضعیتی قرار داره!!  
فرهاد لبخندی زدو با کنایه گفت؛این خیلی خوبه که مقامات  
پیگیر اوضاع جامعه و مردم هستن!!باید بگم که من و  
همکارام همچنان در حال کار کردن روی مدارکی هستیم که تا  
این لحظه به دست آوردیم!هنوز پیشرفت قابل توجهی  
نداشتیم و تنها چیزی که میتونم بهتون بگم اینه که اصلا با  
چیز خوبی طرف نیستیم!ما میدونیم که احتمالا دستهایی تو  
کاره چون نوعی قرص رو وارد بازار کردن که به شدت کشنده  
اس..

آقای صباغ گفت؛خب امیدوارم که با تلاشی که شما و  
همکاراتون میکنید هرچه زودتر خبرای خوبی به دستمون  
برسه.من از طرف آقای وزیر این اختیارو دارم که بهتون  
اختیار تام بدم تا دستتون برای انجام هرگونه عملیاتی باز  
باشه.

فرهاد گفت؛خیلی ممنون..منو همکارام تمام تلاشمون رو  
میکنیم تا هرچه زودتر به نتیجه برسیم.الانم اگه اجازه بدین  
من برگردم سرکارم.

فرهاد بلند شد و از دفتر سرهنگ او مد بیرون و به سروان بیات گفت که بره تو دفترش..

فرهاد وارد اتاق شد و چند لحظه بعد سروان بیات وارد اتاق فرهاد شد و گفت؛ در خدمتم قربان!

فرهاد گفت؛ خوب گوش کن.. همین الان با کمک یکی دو نفر از بچه ها.. به تمام داروخانه و مراکز درمانی اطلاع میدیو بهشون در مورد قرصای جدید بهشون هشدار بدین. ممکنه بخوان قرصارو اینطوری پخش کنن. یه سری اطلاعیه هم پخش کنین تو فضای مجازی و شبکه های اجتماعی تا نتونن از این روش قرصارو به راحتی بفروشن.

منم دارم میرم خونه اگه خبری شد منو در جریان فرقی نمیکنه چه شاعتی باشه.

سروان بیات گفت چشم قربان حتما..

ساعت ۷ بود که فرهاد از اداره او مد بیرون و رفت خونه.. خیلی خسته بود از نیمه های شب گذشته که از خواب بیدار شده بود مدام بیدار بود پیگیر ماجرای قرصا بود اصلا نتونسته بود استراحت کنه.

رسید پشت در حیات؛ از ماشین پیاده شد و دروباز کرد

ماشینشو برد داخل و دوباره درو بست.

رفت داخل خونه.. همه جا تاریکو ساکت بود. لامپ و روشن

کرد اما انگار کسی خونه نبود، نه همسرش مینا و نه دخترش

۱۳ ساله اش مانلی.. هرچی صدا زد کسی جوابشو نداد. رفت به

اتاق مانلی اما اونجام کسی نبود. برگشت و رفت توی

آشپزخونه تا از تو یخچال یه لیوان آب بخوره.

چشمش افتاد به برگه کاغذی که روی در یخچال بود!

(سلام فرهاد هرچی منتظرت شدیم نیومدی! امشب تولد مانلی

بود تو قول داده بودی شب تولدش ببریش بیرون!! اما فک کنم

طبق معمول یادت رفته!)

فرهاد سرشو گذاشت رو یخچالو گفت: وای چرا یادم رفت!!

بطری آبو از تو یخچال برداشتو رفت توی پذیرایی روی مبل

نشست و گوشیشو از جیبش در آورد و به مینا زنگ زد..

بعد از دوسه تا بوغ بالاخره گوشیو جواب داد..

\_ الو فرهاد...!؟

+ سلام... ببخشید یادم رفت!

\_ میدونم فرهاد جان اینکه چیز تازه ای نیس!!

+عزیزم تو که شرایط کار منو میدونی..نشد واقعا!  
\_آره میدونم همیشه همینطوری بوده تو هیچوقت برای ما  
وقت نداشتی..همه زندگیت شده حل پرونده و کار و کار و  
کار..

+مینا جان بس کن..من معذرت میخوام بگو کجایین تا  
خودمو برسونم.

\_نه تو بس کن فرهاد...امشب تولد دخترمونه!!میتونستی  
لاقل یه امشب و زودتر بیای خونه!!

+چرا درک نمیکنی مینا منم دلم میخواست زودتر پیام ولی  
بخدا از دیشب که رفتم سرم شلوغ بود پاک از ذهنم رفت  
\_آره میدونم همیشه همینو میگویی!!!

فرهاد ناراحت شدو گفت:چرا درک نمیکنی مینا!!امین الان  
جنازه چندتا دختر و پسر جوون تو سرد خونه های بیمارستان  
افتاده یه عده ای عزا دارن!!همشون از من توقع دارن هرچه  
زودتر قاتل بچه هاشون پیدا کنم اونوقت تو بخاطر یه تولد  
داری منو سرزنش میکنی!!!!؟دارم میگم منم دلم میخواست  
پیش خانوادم باشم ولی این شغل منه..من مسئولیت دارم  
نمیتونم همینطوری بزارمو پیام..الانم میگم بگو کجایین تا

خودمو برسونم!! تمومش کن مینا بسه منکه گفتم ببخشید من  
معذرت میخوام.. ذهنم درگیر بوده فکرم جای دیگه بوده یادم  
رفته ببخشید..

مینا خیلی آروم گفت؛ همیشه آخرش به همینجا ختم میشه  
فرهاد جان... باشه الان برات لوکیشن میفرستم بیا..

صبح روز بعد، ساعت ۱۱ صبح، یک روز بعد گزارش اولین حادثه  
اداره جنایی غرب تهران.

علی داشت با سروان محبوبه بیات صحبت میکرد که فرهاد از  
دفترش اومد بیرون و به علی گفت سروان رضایی!؟  
علی سریع اومد پیششو گفت: بله جناب سرگرد!!؟  
فرهاد گفت؛ میخوایم بریم مراسم دفن این دختره الهام کرمی.  
من حدس میزنم رویا بیاد سرخاکش؛ با دوستش مرضیه  
همه‌هنگ کردم بیاد سرخاک که اگه رویا اومد اونو بشناسه و  
به ما بگه.

یه به دوتا از بچه‌ها بگو یه ماشین بردارن و دنبال ما بیان اما  
دورتر از محل دفن به ایستن که تابلو نباشه. ممکنه یه وقت  
لازم بشه. خودتم با من میای.

علی گفت چشم قربان الان هماهنگ میکنم.  
فرهاد گفت بجنبین که دیره...

محل دفن الهام یه قبرستون بود تو نزدیکی خونشون، یه  
قبرستان محلی تو یکی از محله های جنوب غرب تهران به  
اسم گلچین.

فرهاد و علی با ماشین فرهاد و دوتا مامورم با یه ماشین دیگه  
راه افتادن سمت قبرستون.

فرهاد از علی پرسید، راستی علی آقا شما مگه مرخصی  
نمیخواستی!؟ مگه نمیگفتی باید بری شهرستان!؟ فک کنم  
میخواستی ازدواج کنی!!؟

علی گفت؛ بله آقا همه چی تموم شده همه کاراشم کردیم  
منتظر بودن من مرخصی بگیرم برم تا یه جشن کوچیکی  
بگیریم و بعدم دست خانوممو بگیرمو پیام تهران.

فرهاد گفت؛ آها ایشالله به سلامتی.. پس چرا نرفتی!؟  
علی گفت؛ راستش قربان این ماجرا پیش اومد جناب سرهنگ  
گفت اگه میشه چند روزی صبر کنم بعد برم. منم فعلا صبر

کردم ایشالله این پرونده که حلو فصل بشه با خیال راحت  
میرم.

فرهاد گفت؛ ایشالله هرچه زودتر این پرونده هم به خوبی و  
خوشی تموم میشه. ولی خب کاشکی میرفتی.. بلاخره  
خانومت منتظرته اونم حق داره.. اکه بخوای من با جناب  
سرهنگ صحبت میکنم بزاره بری.

علی گفت؛ نه آقا خیلی ممنون جناب سرهنگم سپرد دست  
خودم گفت اگه بخوای میتونی بری.. واقعیت من خودم نرفتم.  
فرهاد پرسید چرا!؟

علی گفت؛ شما که خودتون شرایط کار مارو بهتر میدونین  
جناب سرگرد. ما یه جور مسعولیت رو دوشموننه. خیلی وقتا  
ممکنه کاری که میکنیم دیده نشه ولی باز ما باید کار خودمونو  
بکنیم تا مردم راحت تر زندگی کنن.. ایندفعه هم که چشم امید  
خیلیا به ماس.. بعدشم من نخواستم شمارو تو این وضعیت  
تنها بزارم. وقتی میبینم شما چجوری تلاش میکنین. پلک رو  
هم نمیزارین از زندگی خودتون میزنین. خجالت میکشم از  
مرخصی رفتن حرف بزنم!

فرهاد آهی کشید و گفت؛ دمت گرم که انقد با معرفتی.. آره  
دیگه کار ما هم اینطوریه دیگه.. چه میشه کرد!!

کمی گذشتو بلاخره رسیدن به همون قبرستانی که قرار بود  
الهام و اونجا دفن کنن.

جمعیت زیادی نیومده بود اکثرا مردم محله بودن یه سری از  
آشناهای نزدیک مادر الهام.

فرهاد هرچی نگاه کرد مرضیه رو بین جمعیت ندید.

برای همین گوشیشو برداشتو به مرضیه زنگ زد.

بعد از چندتا بوغ بلاخره مرضیه گوشیشو جواب داد.

فرهاد گفت، مرضیه خانوم شما کجایی من نمیبینمت چرا!؟

مرضیه گفت؛ ببخشید جناب سرگرد هرکاری کردم نتونستم!

یعنی خجالت کشیدم پیام. متاسفم!!

فرهاد گوشیشو قطع کرد و گفت؛ پاشو بریم علی که کارمون

سخت شد!

علی گفت؛ چیشده جناب سرگرد!!؟

فرهاد گفت؛ هیچی مرضیه دوست الهام گفت نمیاد سرخاک!



خوب حواستونو جمع کنید باید از شَم پلیسی خودمون  
استفاده کنیم!

فرهاد و علی از ماشین پیاده شدن و رفتن سرخاک.  
قبرستان طوری بود که اطرافش پر از درخت بود.  
فرهاد به علی گفت تو برو یه طرف و ایسا منم یه طرف دیگه  
تا بتونیم بهتر همه جا رو زیر نظر داشته باشیم!  
جسد الهامو آوردن و صدای گریه همه بلند شد  
فرهاد حواسش به همه جا بود سعی میکرد اطرافو خوب نگاه  
کنه تا شاید چشمش به کسی بیفته که یه جورایی مشکوک  
باشه!

همینطور که نگاه میکرد چشمش افتاد به دخترِ جوونی که  
دور از جمعیت لابه لای درختا ایستاده بود.. سرتاسر مشکی  
پوشیده بود و یه عینک آفتابی زده بود.  
از نظر فرهاد بدجوری مشکوک بود!! چرا باید بیرون جمعیت  
می ایستاد!! اونم وسط درختا! طوری که واضح دیده نشه!!  
فرهاد خیلی آروم خودشو از پشت جمعیت به علی رسوندو  
گفت؛

\_بدون اینکه جلب توجه کنی به حرفم گوش کن..

+چشم آقا..حواسم هست!

\_درست رو به روت دور از جمعیت بین درختا یه دختر

ایستاده!!میخوام وقتی رفت با بچه ها برین دنبالش!!اما یادت

باشه هیچکاری نکنین!فقط خونه شو پیدا کنین!!

علی گفت؛چشم قربان...

فرهاد گفت؛علی حواستو جمع کن!اگه این دختر همونی باشه

که دنبالشیم اولین سرنخمو نه ها!!!!

علی دوباره گفت..چشم جناب سرگرد حتما...

فرهاد بعد از خاک سپاری رفت اداره و تو دفتر خودش نشسته

بود که علی وارد اداره شدو مستقیم رفت تو دفتر فرهاد.

علی اون دختریو تعقیب کرده بود و محل زندگیشو پیدا کرده

بود.

فرهاد آدرس خونه اون دختریو از علی گرفت حاضر شد و

رفت به اون محله.

درست تو همون کوچه ای که علی آدرس داده بود چند متر

اونطرف تر از در خونه اون دختر ماشینشو پارک کرد.

از ماشین پیاده شدو رفت در خونه اون دختر و در زد..

یکم طول کشید تا در باز شد..همون دختر توی قبرستون اومد  
درو باز کرد.

فرهاد سلام کردو گفت؛بیخشید با رویا خانوم کار داشتین!!؟  
اون دختر شک کردو گفت:نمیشناسم اشتباه اومدین!!  
فرهاد گفت؛میشه بگین چرا اومده بودی سرخاک الهام!!اونم  
چندین کیلومتر اونطرفتر!!!

دختر گفت؛رفتن سر خاک یه نفر جرمه!!؟اصلا شما کی  
هستی!؟

فرهاد گفت؛نه جرم نیست ولی ممکنه تو کشته شدن اون  
دختر نقش داشته باشی که اینطوری یواشکی میای  
سرخاکش!!!

دختر گفت؛ببین آقا من رویا نمیشناسم سر خاکم همینطوری  
اومده بودم.دیگه هم دلیلی نمیبینم بهتون جواب پس بدم.

فرهاد گفت؛اتفاقا باید به من جواب پس بدی چون سرگرد  
تهرانی هستم.ماشینم یکم جلوتر پارک کردم.الانم میرم  
میشینم تو ماشینم.

بهدت توصیه میکنم تا ده دقیقه دیگه خودت بی سروصدا بیای  
بشیننی تو ماشینو به چندتا سوال جواب بدی وگرنه اگه خودم

دوباره برگردم در خونتون بازداشتت میکنم.  
فرهاد رفت سر کوچه و نشست تو ماشینش.  
اون دخترم رفت داخل خونشون و سریع و با عجله لباساشو  
عوض کردو کیفشو برداشتو از خونه زد بیرون.  
فرهاد داشت از داخل ماشین تماشا میکرد.  
دختر اومد سمتشو داشت از کنارش رد میشد.  
فرهاد بی سیمشو برداشتو الکی تو بیسیم گفت؛گوش به زنگ  
باشید سوژه مورد نظر داره میاد سمت شما!!  
دختر صدای فرهاد و شنید و بعد سر جاش ایستاد..فهمید که  
راه فراری نداره.برگشت و خیلی آروم نشست تو ماشین  
فرهاد..

فرهاد خندیدو گفت؛چیشد!!؟داشتی میرفتی که!!  
دختر گفت؛از من چی میخواین!!؟  
فرهاد گفت؛ببین رویا خانوم...  
دختر حرف فرهاد و قطع کردو گفت؛اسم من رویا  
نیست.روشنکه!ولی به الهام گفتم رویا!!  
فرهاد گفت؛خیله خب روشنک خانوم حالا میخوام هرچی از  
اون مهمونی و الهام میدونی بهم بگی،خیلی سریع و بدون  
هیچ کمو کاستی.چون تا همین الانم کلی زمان از دست دادیم

روشنک گفت؛دقیقا میخواین چی بدونین!؟  
فرهاد گفت همه چیو!!چطوری با الهام آشنا شدی چیشد که به  
اون مهمونی رفتین!کی اون قرصای لعنتی رو بهتون داد!!؟  
روشنک گفت؛باشه میگم فقط لطفا راه بیفتین از اینجا  
بریم.دوسندارم کسی منو تو ماشین با شما ببینه.

فرهاد ماشینو روشن کردو با روشنک رفت اداره.

روشنک و برد تو اتاق بازجویی.

روشنک توی اتاق روی صندلی نشسته بود سه طرفش دیوار  
بود یه طرفش یه شیشه مشکی رنگ بود.میدونست که الان  
چند نفر دارن از پشت اون شیشه نگاهش میکنن.  
فرهاد به همراه علی و جناب سرهنگ پشت اون شیشه  
ایستاده بودن.

فرهاد گفت؛جناب سرهنگ با اجازتون من برم باهاش حرف  
بزنم.

فرهاد از علی و جناب سرهنگ جدا شد و رفت توی اتاق باز  
جویی و نشست رو صندلی.درست رو به روی روشنک.

روشنک ترسیده بود و همش اطرافشو نگاه میکرد.

فرهاد فهمید که روشنگ ترسیده برای همین بهش گفت؛ لزومی  
نداره بترسی.. این یه بازجویی نیست. توهم متهم  
نیستی. البته امیدوارم مرتکب جرمی نشده باشی. فقط قرار  
یکم باهم حرف بزنیم. اومدیم اینجا چون برای حل پرونده  
لازمه که حرفامون ثبت بشه. پس اصلاً نترس و به سوالاتی من  
جواب بده.

روشنگ گفت؛ چشم جناب سرگرد همه چیو میگم.  
فرهاد گفت؛ خوبه.. حالا بگو چطوری با الهام آشنا شدی؟!  
روشنگ گفت؛ تو پارک، یه روز رفته بودم پارک روی یه نیمکت  
نشسته بودم. اونجا بود که الهامو دیدم. حالش خیلی خوش  
نبود. اومد و کنارم نشست. وقتی دیدم حالش خوش نیست  
یکم باهاش حرف زدم. بهم گفت که با دادشش حرفش شده.  
همونروز بود که باهم دوست شدیم.

فرهاد گفت؛ جریان مهمونی چیه؟! تو بردیش به اون مهمونی!!؟  
روشنگ گفت؛ من بردمش ولی به اصرار خودش!! اون اولین  
باری نبود که ما باهم میرفتیم مهمونی!! یکی دوبار دیگه هم  
رفته بودیم.

کی اون مهمونی رو اداره میکرد!!؟ چطوری به بقیه خبر  
میدادن!!؟

\_دوتا پسر بودن به اسم داوود و ساسان. کسی خبر  
نمیکرد. معمولاً آخر هر مهمونی تاریخ مهمونی بعدی و میگفتن.

+قرصارم همون دونفر میاوردن!!؟

\_آره ولی قرصای اونشب با شبای قبل فرق میکرد.

+یعنی چی فرق میکرد!!؟

\_معمولاً ساسان قرصارو میاورد اونشب وقتی قرصارو آورد

گفت که این قرصا جدیده..خیلیم ازشون تعریف میکرد.

+یعنی خودشونم خوردن!!؟

\_نمیدونم بخدا!

+تو چرا نخوردی!!؟

\_من هیچوقت قرص نمیخوردم جناب سرگرد..بخدا راستشو

میگم!!

+چرا نمیخوردی!!؟

\_آخه بهشون اعتماد نداشتم! میدونستم یه ریگی به کفششون

هست! وگرنه اون قرصارو انقد مفت نمیدادن که!!دلیل

بعدیشم اینه که من پول نداشتم که قرص بخرم. من در حد

همون مشروب فقط مصرف میکردم. یکی دو ساعت بعدم

سرحال میشدم.

+ یعنی قرصارو میفروختن!؟

\_خب معلومه جناب سرگرد..منبع در آمدی بود

براشون.میدونین بعضی از این بچه پولدار برای یکی دوساعت  
حال کردن حاضر بودن چقدر پول بدن!!!ساسانم از خداهش  
بود!

+توکه میدونستی یه ریگی به کفششون بود چرا جلوی الهامو  
نگرفتی که نخوره!!؟

\_بخدا خیلی سعیمو کردم که نخوره ولی بی فایده بود..من  
اصلا نمیدونم از کجا پول آورده بود که تونست قرص بخره!!  
هرچی گفتم قبول نکرد..میگفت این یکی دوساعتی که  
اونجاس فقط دلش میخواد خوش باشه!!آخرشم...

+آخرشم رفت زیر خاک!!آدرس اون خونه رو بنویس.خودتم  
فعلا آزادی که بری ولی از شهر بیرون نمیری.

فرهاد آدرسو از روشنک گرفتیو بلافاصله با یه اکیپ کامل به  
سمت خونه ای که مهمونی اونجا بوده حرکت کردن.  
نیم ساعتی طول کشید تا رسیدن به محل.  
یه محله توی بالای شهر تهران.خلوت و بی سرو صدا...



خونه رو پیدا کردن در زدنو کسی درو باز نکرد.  
دوتا مامور از درو دیوار بالا رفتنو درو باز کردن.  
یه خونه ویلایی با حیاطی نسبتا بزرگ.

دقیقا از همون خونه هایی که جون میده برای برگزاری  
همچین مهمونیایی!

خیلی سریع وارد خونه شدن و همه جارو محاصره کردن.  
وارد ساختمون خونه شدن..انگار کسی تو خونه نبود.  
همه جارو گشتن تا اینکه علی وارد استخر خونه شد!!!  
با صحنه ای مواجه شد که واقعا تحملش برای یه پلیس هم  
سخت بود!!

داوود با یه چاقو ابتدا سر ساسان و بریده بود بعدم خودشو  
کشته بود!همه جارو خون برداشته بود رنگ آب استخر کاملا  
قرمز شده بود!!

علی در حالی که حالش داشت بهم میخورد از استخر اومد  
بیرون!!

یه سرباز علی رو دید و گفت؛چپشده جناب سروان!!؟  
علی بهش گفت؛سریع جناب سرگرد و خبر کن!!!سرباز خیلی  
سریع رفتو فرهاد و صدا زد..

فرهاد خیلی زود خودشو به استخر رسوند و تا علی رو دید  
فهمید جریان چیه!!

ساعتی بعد..

دکتر بعد از بررسی کامل اجساد از استخر اومد بیرون.  
فرهاد و علی توی پذیرایی اون خونه ایستاده بودن.  
دکتر به پیش فرهاد اومدو گفت؛متاسفانه این دونفر هم بر اثر  
استفاده از همون قرصها این بلارو سر خودشون آوردن.  
فرهاد گفت این دونفر سرنخای اصلی ما بودن برای فهمیدن  
ماجرا ولی حالا کارمون خیلی سخت شد.بچه ها چند نمونه  
قرص از تو خونه پیدا کردن دکتر..میدم بیارن آزمایشگاه  
شاید قرصی که ما دنبالشیم تو اونا باشه.  
دکتر گفت؛آره اینطوری حداقل میتونیم جون چند نفر دیگه  
رو نجات بدیم.در ضمن مرگ این دوتا نشون میده خودشونم  
نمیدونستن چی دست بقیه دادن!  
فرهاد گفت،دقیقا واین یعنی که خودشونم نمیدونستن دارن  
مصرف میکنن!

دکتر گفت؛خب این هم خوبه هم بد..بد برای اینکه خب دیگه زنده نیستن که بهتون بگن قرصارو از کی خریدن هرچند با مرگشون مشخص شد که اونیکه قرصو به اینا داده زرنکتر از این حرفاس.

خوبیشم اینه حالا میدونیم اونی که این قرصا رو ساخته برای ساخت این قرص به مقدار زیادی قرص روان گردان لازم داشته!!چرا یه سر به بچه های مبارزه با مواد مخدر نمیزنی!! شاید اونا بتونن تو پیدا کردن اون شخص کمکت کنن!!

فرهاد گفت؛بد فکرم نیست!همین امروز میرم..

فرهاد به علی گفت وقتی رفتی اداره بلافاصله قرصارو میری پیش دکتر و وقتی مشخص شد کدوم قرصه عکسشو میدی بچه های اطلاعات میگی تو تمام نشربه ها تو تمام شبکه های اجتماعی عکس قرصو پخش میکنن تا برای همه اطلاع رسانی بشه.

در ضمن عکسو برای تمام مراکز درمانی شهر میفرستن تا اونا منم یه سر میرم پیش بچه های پلیس مبارزه مواد مخدر شاید بتونیم از طریق اونا یه ردی از خریدارو فروشنده

یه وقت قرصارو اشتباهی نخرن.

پیدا کنیم.

علی گفت چشم قربان حتما انجام میدم خیالتون راحت.

فرهاد سوار ماشین شدو مستقیم رفت اداره پلیس مبارزه با مواد مخدر.

وارد اداره شدو مستقیم رفت دفتر رییس اداره.رییس اداره جناب سرهنگ سماواتی بود.

فرهاد موضوع و برای سرهنگ سماواتی توضیح داد.

سرهنگ سماواتی بلند شدو از دفترش رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه نفر دیگه برگشت.

یه مامور قد بلند با یه بدن ورزیده و روی فرم..

سرهنگ سماواتی به فرهاد اون مامور و معرفی کردو گفت؛ ایشون جناب سروان احسان رادان هستن یکی از بهترین و زبده ترین ماموران مبارزه با مواد مخدر.

فرهاد که از جاش بلند شده بود با احسان دست دادو گفت؛ خوشبختم منم فرهاد تهرانی هستم.

احسان گفت؛خوشبختم جناب سرگرد البته من دورادور شمارو میشناسم.اوایل کارم یه دوره شاگرد خودتون بودتم. فرهاد گفت؛جدی!؟کجا!!؟

احسان گفت؛ تو دانشکده افسری قربان. من سال آخر بودم شما استاد من بودید..البته هنوزم استاد من هستید..

فرهاد گفت؛ شما لطف دارین جناب سروان. راستش من برای کار خیلی مهمی اینجا اومدم به جناب سرهنگم توضیح دادم. یه سر این پرونده یه جورایی به مواد مخدر مربوط میشه. منم اومدم اینجا که ازتون کمک بگیرم. احسان گفت؛ جناب سرهنگ یه چیزایی به من گفتن.. من در خدمتم جناب سرگرد هر کمکی از دستم بریاد انجام میدم.

فرهاد گفت؛ ما به این نتیجه رسیدیم کسی که قرصارو وارد بازار کرده برای ساخت این قرصا نیاز به مقدار خیلی زیادی قرص روان گردان داشته اونم از انواع مختلف. و قطعا خرید و فروش این همه قرص به همین راحتی نمیتونه بوده باشه. بلاخره یه ردی یه نشونی...

احسان گفت، متوجهم قربان..چه کمکی از من برمیداد!؟

فرهاد گفت؛ خب من امیدوار بودم شما با توجه به کارتون بتونین کمک کنین تا رد خریدار یا فروشنده قرصا رو پیدا کنیم! یه خبرچینی یا جاسوسی که بتونه کمکمون کنه.

احسان یکم فکر کرد و گفت؛ اتفاقا جناب سرگرد این مدل کارا خیلی با حساسیت انجام میشه. پیدا کردین خریدار یا فروشنده کار راحتی نیست. نه این که غیر ممکن باشه فقط خیلی زمانبره! خب با توجه به شرایط قطعا شما زمان زیادی ندارین!

فرهاد گفت؛ همینطوره.. همین الانشم کلی زمان از دست دادیم. احسان گفت؛ یه راه دیگه هست که میتونیم امتحانش کنیم! فرهاد با تعجب گفت؛ جدی!!!؟ چه راهی!؟ احسان گفت؛ راستش یه نفر هست که ممکنه بتونه کمکمون کنه!!

فرهاد گفت؛ خب اون کیه!!؟ چرا نمیریم پیشش!!؟ احسان گفت؛ خب اون یه خلافکاره الانم تو زندانه! یکسال پیش خودم دستگیرش کردم یکی از اون کله گنده های پخش مواد مخدره!

فرهاد گفت: خب حالا میشه روش حساب کرد!؟ کمکمون میکنه!!؟

احسان گفت؛ کمک!!! فک کنم اهل معامله باشه!! فرهاد از جاش بلند شد و گفت؛ باشه مثل اینکه چاره ای نیست! من برمیدرم اداره تا مجوزشو از جناب سرهنگ بگیرم. یکی

دوساعت دیگه تو زندان میبینمت..

فرهاد از احسان و جناب سرهنگ سماواتی خداحافظی کردو  
از اتاق خارج شدو رفت اداره خودشون تا با جناب سرهنگ  
صحبت کنه و بتونه مجوز معامله با اون خلافکاری که احسان  
میگفت و بگیره. اولش جناب سرهنگ قبول نمیکرد و اما با  
اصرارای فرهاد بالاخره راضی شدو یه تماس با مقامات بالا  
گرفت و اجازه این کارو گرفت. فرهاد بعد از گرفتن مجوز  
خیلی سریع خودشو به همون زندانی رسوند که با احسان قرار  
گذاشته بود.

ساعت ۶ عصر

روز سوم زندان مرکزی تهران

فرهاد و احسان توی اتاق منتظر نشستند بودن تا اون خلافکارو  
بیارن.

احسان پرونده رو گذاشت روی میز و به فرهاد گفت؛ اسمش  
حبیبه. حبیب یاری.. یکسال پیش به جرم خرید و فروش مواد

مخدر دستگیرش کردیمو افتاد زندان. مدت محکومیتشم ۱۵  
ساله که یکسالشم گذشته. ۴۰ سالشه نه زن نه بچه نه هیچ  
کسو کاری..

فرهاد گفت؛ ممنون از اطلاعاتت.. فقط امیدوارم باهامون  
همکاری کنه.. وگرنه کارمون خیلی سخت میشه!

چند لحظه بعد در اتاق باز شدو یه مامور و به همراه همون  
خلافکار که اسمش حبیب بود وارد اتاق ملاقات شدن.  
حبیب یه مرد قد بلند و چارشونه. با موهای پر پشت و ریشو  
سیبل بلند.. رو دستاشم جای یه خالکوبی بود و رو گردنش  
جای یه زخم قدیمی که فقط یه لکه پوستی ازش مونده بود.

حبیب خیلی آروم و لخ لخ کنان اومدو درست روبه روی  
احسان ایستاد. نگاهش کرد.. احسان و شناخت.. پوز خندی زدو  
گفت؛ ههع چیشده جناب سروان خودت اومدی ملاقاتم! ببینم  
حتما کارت گیره ها!!!!!! از همین الان بگم من نیستم!  
احسان لبخندی زدو گفت؛ من باهات کار ندارم. جناب سرگرد  
تهرانی باهات کار داره توام اگه پسر خوبی باشیو به حرفاش  
گوش بدی ممکنه به نفعت تموم بشه!



حبیب گفت: ای.. پ اینطور باس!!! صدلیو داد عقب و نشست رو  
به روبه روی فرهاد.

فرهاد سلام کرد و گفت: من سرگرد تهرانی هستم. برای به کار  
خیلی مهمی اومدم پیشت. امیدوارم که باهام همکاری کنی!  
حبیب گفت: چرا باس یه خلافکار به یه آژان کومک کنه جناب  
سرگرد ها!!! شما ها منو گرفتین انداختین تو زندون حالا  
اومدین که من کمکتون کنم یکی دیگه رو بگیرین! فک نکن من  
نمیفهمم اینکه اومدین سراغ من یعنی دستتوت به هیچ جا  
بند نیست. شما بخاطر من نیومدین. کارتون گیره!! وای باس  
بهتون بگم که مسیرو اشتب اومدین!! من با شوما حرفی  
نعرم!! شوما رو بخیر و مارو به سلامت!

حبیب از جاش بلند شد که برگرده تو سلول..

اما فرهاد گفت، اگه بهت بگم که اگه کممون کنی چند سال از  
محکومیتت کم میشه چی!! بازم حرفت همینه!! کمک نمیکنی!!  
باشه... اهل معامله ام نیستی!!؟ یه چیزی میدی جاش یه  
چیزیم گیت میاد!! نظرت چیه!!

حبیب خندید و گفت: که اینطور!! خب از اول بگووو جناب  
سرگرد!! حالا جالب شد.. میتونیم باهم حرف بزنینم.

دوباره نشست رو صندلی و گفت؛خب جناب سرگرد بگو

بیبینم جریان چیه!!!

فرهاد گفت؛خب واقعیت اینه چند روزیه که یه سری قرص روان گردان وارد بازار شده که خیلی خطرناکه.اونیکه این قرصا رو ساخته برای ساخت این قرصای جدید احتیاج به چند نوع قرص روان گردان داشته که قطعا تهیه این همه قرص کار راحتی نبوده و از هرجا نمیتونسته این همه قرصو تهیه کنه.پس حتما یه فرد به خصوصی اینکارو براش کرده!! برای خمین اومدیم پیش تو چون حدس میزدیم که میتونی تو پیدا کردن اون فرد کمکمون کنی!!

حبیب بعد از شنیدن حرفای فرهاد بکمی فکر کردو گفت؛خب جناب سرگرد حالا فرار چند سال از محکومیتت کم کنی!!!؟ فرهاد گفت؛اگه باهامون همکاری کنی و بتونیم اون آدمو پیدا کنیم ۳ سال از محکومیتتو کم میکنم!

حبیب گفت:زکی!!برای یه همچین پرونده مهمی فقط سه

سال!!!

فرهاد گفت؛سه سال زمان کمی نیست!تو ۱۵ سال حبس

داشتی یه سالشم گذشته ۳ سالم من کم میکنم میمونه ۱۱

سال.

حبیب گفت؛خسته نباشین..منکه ۱۱سال و بگذروم اون سه  
سالم میگذروم..نه جناب سرگرد اینطوری معاملمون نمیشه.

فرهاد گفت؛خودت چی میگی!!؟نظر خودت چیه!!

حبیب گفت؛اگه به نظر منه که دوسدارم همین الان آزادم

کنین!!ولی خب میدونم که نمیکنین!من مگم نصف

محکومیتمو ببخشین تا بهتون کمک کنم!!

فرهاد گفت:نه چنین اجازه ای ندارم!!

حبیب از جاش بلند شدو گفت؛خیله خب پس برو بگو

بزرگترت بیاد..من دیگه با شوما کاری نعرم!!سرکااااار من

میخوام برگردم توو سلولم!!

احسان با ناراحتی گفت؛خواست باشه چی میگیا!!یه کاری

نکن....

حبیب گفت؛چیه جناب سروااان جوش آوردی!!مثلا میخوای

چیکار کنییی!!من دیگه ته خطم!!الان چهل ساله..۱۴ سال

دیگه که از اینجا پیام بیرون میشم ۵۴ ساله..دیگه چیزی از

عمرم نمیمونه..پس منو تهدید نکن!!

فرهاد به احسان اشاره کرد که آروم باشه و خودسو کنترل  
کنه!

بعد چنتا عکسو انداخت روی میزو گفت؛باشه آقا حبیب  
کمکمون نکن..من تا اونجای که دستم باز بود سعی کردم که  
یه کاری بکنم که به نفع جفتمون باشه.اینو بدون چه با کمک  
تو چه بی کمک تو من بلاخره اون آدمو پیدا میکنم..حالا یه  
چند روز دیرتر!!توام بمون اینجا حبستو بکش من تهدیدت  
نمیکنم ولی میخواستم این فرصتو بدم تا یکم از اشتباهاتتو  
جبران کنی!این همه خلاف کردی تهش به چی رسیدی!!!الان  
این فرصتو داری تا جون چند نفرو نجات بدی!!اما میریم توهم  
اگه وقت کردی یه نگاه به این عکسا بنداز..شاید نظرت عوض  
شد...

فرهاد و احسان رفتن سمت در..

حبیب چشمش افتاد به عکسا..عکسارو برداشتو نگاه کرد!!  
چشمش افتاد به زنو بچه هایی که غرق خون بودن..  
فرهاد رسید به در اتاق..دستگیره رو با دستش گرفت دروباز  
کرد..

میخواست بره بیرون که صدای حبیب اومد..

\_اسمش گینس!!

فرهاد و احسان سر جاشون ایستادن!!

حبیب دوباره گفت؛یه نفرو میشناسم که میتونه بهتون کمک کنه.

فرهاد و احسان برگشتن تو اتاق و رفتن پیش حبیب.

فرهاد نشست رو صندلی گفت؛مطمعن باش از کارت پشیمون نمیشی.

حبیب گفت؛یه نفر هست که میتونه بهتون کمک کنه. ما بهش میگیم گینس!

احسان گفت،گینس!!؟منظورت کتاب رکوردهای گینسه!!؟

حبیب گفت؛آره..چون هر اتفاقی تو این شهر بیفته قطعا اون

با خبر میشه..نمیدونم از کجا و چطوری!!ولی میدونه!بعضیا

میگن به یه عده پول میدن تا نقاط مختلف شهر بچرخن و

براش اطلاعات بیارن!!آدم عجیبیه!!وقتی باهاش حرف

میزنین باید خیلی حواستون باشه.خیلی دنبال فلسفه و

منطقه!!

فرهاد گفت؛تو مطمئنی میدونه ما دنبال کی هستیم!!؟

حبیب جواب داد..اگه یه نفر باشه که بتونه کمکتون کنه بی شک همین آدمه!!من شک ندارم..

فرهاد گفت؛باشه ممنونم اگه چیزی که میگی درست باشه کمک بزرگی بهمون کردی..منم بهت قول میدم که سرحرفم بمونم..

حبیب گفت؛من هرچیو که میدونستم گفتم..اون سه سال دیگه مهم نیست..فقط میخوام جامو عوض کنین..من وبیرین تو یه زندان دیگه..اگه تو زندان بیچه که من با دوتا مامور حرف زدم زنده نمیمونم!!

احسان گفت؛ولی کسی نمیدونه که ما اینجایم!  
حبیب گفت:شما این تو نبودی جناب سروان..اینجا زندانه..خیلیا برای پول هرکاری میکنن!!  
فرهاد گفت؛منظورت سربازان!!؟  
حبیب گفت؛سربازام انسانن!!

فرهاد گفت؛باشه نگران نباش من به رییس زندان میسپرم که مراقبت باشه..الان شرایط یکم پیچیده اس..ولی بهت قول میدم خیلی زود برمیگردم.آدرس این گینسو برام بنویس.

حبیب روی کاغذ آدرس یه قهوه خونه رو نوشت. قهوه خونه  
ای که پاتوق اصلی اون شخص بود!!!  
یه قهوه خونه توی میدان خراسان تهران..

فرهاد و احسان از زندان اومدن بیرون.  
فرهاد گفت؛خب جناب سروان من میرم به آدرسی که حبیب  
داد تا گینسو پیدا کنم شما چیکار میکنی!!؟ با من میای یا نه!!؟  
احسان گفت؛منم باهاتون میام جناب سرگرد.

یه محله قدیمی با کوچه های باریک و پر از رفت و آمد.  
فرهاد ماشین و کنار یه خیابون پارک کردو همراه احسان  
پیاده وارد محله شدن از چندتا کوچه پس کوچه گذشتن تا  
بلاخره قهوه خونه ای که حبیب گفته بود و پیدا کردن.

ساعت ۸ شب.

قهوه خانه کریمخان.

فرهاد و احسان درست روبه روی قهوه خانه ایستاده بودن.  
احسان گفت؛خودشه آقا..تا اینجا که درسته.

فرهاد گفت؛ آره ایشالله حالا بیا بریم توو بینیم چی گیرمون  
میاد.

دوتایی وارد قهوه خونه شدن..

فرهاد با توجه به شمّ پلیسیش داشت اطراف قهوه خونه رو  
نگاه میکرد..

یه قهوه خونه قدیمی..

دور تا دورش میز چوبی گذاشته بود و بین میزا راهروهای  
باریکی بود تا کسی که سینی چایی رو میاره بتونه استکانارو  
بیاره بیره.

معمولا او ساعت از شب اونجا خیلی شلوغ بود و پیدا کردن  
گینس بین اون همه آدم کار سختی به نظر میرسید..

فرهاد بین همه اونا دنبال کسی میگشت که با بقیه فرق  
کنه.. انقدر یکی دوبار داخل قهوه خونه رو نگاه کرد تا اینکه  
بلاخره چشمش افتاد به مرد میانسالی که دقیقا گوشه قهوه  
خونه نشسته بود و یه دفتر بزرگو یکی دو برگ روزنامه  
جلوش روی میز گذاشته شده بود..

احسان گفت؛ آقا نظرتون چیه از صاحب قهوه خونه بپرسیم!؟



فرهاد گفت؛ نیازی نیست؛ پیداش کردم!!!  
احسان با تعجب گفت؛ جدی آقا!!؟ کدومشونه!!؟  
فرهاد به همون مرد اشاره کردو گفت؛ اونیکه اکن گوشه  
نشسته.

احسان گفت؛ جسارتا آقا از کجا میدونین خودشه!!؟  
فرهاد گفت؛ الان کار مهمتری داریم بعدا بهت میگم.. بیا بریم  
سروقتش که خیلی کار داریم.  
فرهاد راه افتاد سمت گوشه ی قهوه خونه و احسانم دنبالش..  
روبه روی اون آدم دوتا صندلی بود که خالی بود فرهاد با  
اطمینان کامل یکی از صندلیارو کشید عقبو نشست روی  
صندلی.

احسان ولی با شک و تردید صندلیو آروم دادو عقب و دودل  
بود که بشینه یا نه..

مردی که حالا درست رو به روی فرهاد نشسته بود و سرگرم  
خوندن روزنامه بود دست از خوندن روزنامه کشیدو به فرهاد  
نگاه کرد و همراه با لبخند برایش دست زد و گفت؛ بهتون تبریک  
میگم جناب سرگرد!! شما پلیس باهوشی هستین!!!  
احسان با تعجب گفت؛ تو میدونی ما کی هستیم!!

مرد گفت؛خب معلومه که میدونم شما کی هستین سروان  
احسان ....!!

من حتی میدونم شما از کجا و برای چه کاری اومدین پیش  
من!!

فرهاد گفت؛خب پس معلومه که جای درستی اومدیم!  
گینس گفت؛نکنه شک داشتی سرگرد!!؟  
فرهاد گفت؛خب من یه پلیسم!شک کردن جزئی از حرفه ی  
منه!

گینس گفت؛بله البته...خب برای چه کاری اومدی اینجا  
سرگرد!!؟

فرهاد ماجرای قرصارو تعریف کرد و گفت دنبال فروشنده  
قرصا میگرده!

گینس بعد از شنیدن حرفای فرهاد گفت؛من ده میلیون  
میگیرم اطلاعاتی رو که میخواین بهتون میدم!!  
احسان گفت؛ده میلیون!!!

گینس گفت؛زیاده!!؟گرفتن یه مجرم که تا حالا باعث مرگ  
نزدیک به صد نفر آدم شده ده میلیون ارزش نداره!؟

احسان گفت؛ چرا ارزش داره ولی اومدیم ما پولو دادیمو شما  
اطلاعاتت به درد ما نخورد!! اونوقت چی!!؟

گینس گفت؛ اگه الان اینجایی یعنی به کاری که من میکنم  
اعتقاد دارین! وگرنه نمیومدین!! حالا میتونی انتخاب کنی!!

فرهاد دسته چکشو از جیبش درآورد یه چک به مبلغ ۵ میلیون  
نوشتو داد به گینس و گفت؛ ۵ میلیون الان ۵ میلیون بعد اینکه  
اطلاعاتو دادیو به دردمون خورد!

گینس گفت: اگه گفتمو اطلاعات به دردتون خورد و دیگه اون  
۵ میلیون و ندادی چی!!؟

فرهاد گفت: اگه اسمت گینسه و ادعا میکنی که همه چیو  
میدونی! پس اینم میدونی که ما پلیسیم نه خلافکار! پس  
وقتی یه چیزی میگیم حتما بهش عمل میکنیم!  
گینس خندید و گفت: بله کاملا درست میگی جناب  
سرگرد.. باشه من چیزو که میخواین بهتون میدم.

یه نفر هست که عمریه کارش اینه اما هیچوقت لو نرفته چون  
میدونه که داره چیکار میکنه. یه رستوران دار معروف تو  
شمال شهر.. یه زمانی اسمش صمد سیاه بود اما حالا بهش

میگن صمدخان! تنها کسی که میتونه این همه قرصو جابه جا  
کنه صمد! اما باید بگم این کار شما نیست. همینکه از در  
رستورانش برین تو میفهمه که شما پلیسین! باید یه نفر بره  
پیشش که اینکاره باشه!! شاید یکی مثل همونیکه شمارو  
فرستاده اینجا!!

البته اگه هنوز زنده باشه!! بهتون توصیه میکنم تا دیر نشده  
برین سراغش!

فرهاد و احسان با تعجب به هم دیگه نگاه کردن!! فرهاد گفت؛  
خیله خب آدرس رستورانشو بده بقیه ش با خودمون!  
گینس گفت؛ اول چک!

فرهاد یه چک پنج میلیونی دیگه بهش داد و آدرسو از گینس  
گرفتو همراه احسان با عجله از قهوه خانه اومد بیرون.  
فرهاد به احسان گفت؛ احسان عجله کن باید بریم زندان تا دیر  
نشده باید حبیبو بیاریم بیرون!

ساعت ۹:۳۰ شب زندان مرکزی تهران.

فرهاد و احسان بعد از ورود به زندان با عجله خودشون و به  
دفتر رییس زندان رسوندن اما رییس زندان نیم ساعت پیش

رفته بود خونه.

فرهاد به رییس زندان زنگ زدو ازش اجازه خواست تا به سلول حبیب برن رییس زندان وقتی اصرار فرهادو دید اجازه داد که با چندتا سرباز به سلول حبیب برن.

در بند و باز کردن وارد بند زندانیا شدن نزدیک سلول حبیب بودن که چندتا زندانی باعجله از یه سلول اومدن بیرون و فرار کردن هرکدوم به یه سلول رفتن!

فرهاد و احسان تا این صحنه رو دیدن دویدن و خودشونو زود رسوندن به همون سلول.

وقتی رسیدن حبیبو دیدن که که بیحال و بیجون روی تختش افتاده بود سرو صورتش پرخون بود و یه پارچه هم دور گردنش پیچیده بودن!لباسای تنشم پاره پاره بود.

فرهاد سریع خودشو به حبیب رسوندو اون پارچه رو از دور گردنش باز کرد!

نبضشو گرفت هنوز زنده بود!!

احسان و صدا زدو دونفری حبیب و از روی تخت بلند کردنو بردن بهداری زندان!

نیم ساعتی گذشت تا یواش یواش حال حبیب جا اومد ولی دکتر گفت که بهتر امشبو توی یه بیمارستان بستری باشه.

احسان بیرون بهداری نشسته بود که فرهاد خیلی عصبانی از بهداری اومد بیرون بود اصلا آرومو قرار نداشت..گوشیو درآورد به رییس زندان زنگ زد و با همون عصبانیت گفت؛من وقتی داشتم از زندان میرفتم این زندانی رو سپردم به شما که مراقبش باشین!اما حالا اگه چند لحظه دیرتر رسیده بودم باید جنازه‌دشو میبردم!خوب گوش کن آقای رییس من شمارو مسعول این اتفاق میدونم اگه تا فردا شب مسبب این سوء قصد و پیدا نکنین و تحویل قانون ندین خود شما باید پاسخگوی این اتفاق باشین.

بعدم گوشیو قطع کرد و با احسان حبیبو بردن یه بیمارستان تا اونجا تا صبح بستری بشه.فرهاد زنگ زد اداره تا دوتا مامور بفرستن بیمارستان.وقتی اون دوتا مامور رسیدن فرهاد رفت خونه.شب و خونه خوابیدو صبح روز بعد دوباره برگشت بیمارستان.

حال حبیب خوب شده بود و زخماشم بخیه کرده بودن.مشکلیم برای مرخص شدن نداشت.

فرهاد رفت پیششو باهاش حرف زد و ماجرای رستوران و بهش گفت.

حبیب اون آدمو میشناخت و قبول کرد که به فرهاد کمک کنه.  
قرار براین شد که ظهر بدن رستوران و حبیب تنهایی بره  
سروقت صمد.

طبق قرار ساعت یازده اون روز فرهاد و علی همراه چندتا  
مامور دیگه حبیبو بردن جلوی رستوران پیاده کردن و  
خودشونم کمی اونطرفتر ایستادن و مراقب حبیب باشن.

حبیب آروم و طبیعی وارد رستوران شد.

صمد پشت یه میز مدیریت نشسته بود رستورانم نسبتا شلوغ  
بود.

حبیب مستقیم رفت سراغ صمد.

سلام کردو گفت؛سلام صمدخان!!عجب دمو دستگاهی راه  
انداختیا!

صمد گفت؛جنابعالی کی باشن!؟

حبیبم خندیدو گفت؛مهم نیست که من کیم!الان دیگه مهمه که  
تو کی شدی!!

صمد گفت؛با تیکه و کنایه حرف نزن یا برو سر اصل مطلب یا  
بزن به چاک!

حبیب دوباره خندید و گفت؛ ای بابا آقا صمد چرا جوش

میاری.. ناسلامتی ما همکاریمایا!!!

صمد گفت؛ رستوران داری!!!؟

حبیب با صدای بلند خندید و گفت؛ زکی!! رستورانم کجا بود

صمد خان... اصلا به این قیافه میخوره رستوراندار باشه!!

صمد کلافه شد و گفت؛ پس بنال بگو چه مرگته تا ندادم پرتت

کنن بیرون!

حبیب گفت؛ میتونی امتحان کنی... اونوقت میبینی که به

ضرر خودت تموم میشه!

صمد نگاهی به اطراف کرد و گفت؛ یا حرفتو بگو یا برو پی

کارت!!!

حبیب گفت؛ آها.. میدونی وقتی آدم به یه جایی میرسه

مهمترین چیز برایش چیه!! آبرو!! آره از آبرو ریزی میترسه!!

صمد گفت؛ خب که چی منظورت چیه!!

حبیب گفت؛ ببین صمد سیاه یا صمد خان!! هرچی که

اسمته... دیگه لو رفتی.. همین الان چندتا پلیس اون بیرونن که

منتظر اشاره منن که بریزن داخل و کت بسته بردارن ببرنت!

میتونی خودتم ببینی!!

صمد ترسید و صورتشو برگردوند تا بیرون رستورانو ببینه!!!



چشمش افتاد به ماشینی که فرهاد و علی و اون مامورا

داخلش نشسته بودن!!

علی دید که صمد داره نگاهشون میکنه! برای همین به فرهاد

گفت: آقا فک کنم فروختمون!!! داره مارو نگاه میکنه!

فرهاد گفت؛ هنوز نمیدونیم! ولی برای احتیاط علی بلند شو برو

پیش بچه هایی که سر اون کوچه کمین گرفتن. ماهم میریم

اینطرف تا تو دید نباشیم!!

حبیب گفت، حالا دیدی!!! این میدونی یعنی چی!!!؟ یعنی اینکه

حتی اگه نتونن مدرکی علیهت گیر بیان بازم برای اعتبار تو

رستوران خوب نیس! پس خوب به حرفم گوش کن..

صمد گفت؛ بگو گوش میدم..

ده دقیقه بعد...

حبیب از رستوران خارج شد و به سمت انتهای کوچه حرکت

کرد. همینکه رسید سرکوچه علی و همراه دوتا مامور او مدن

سراغشو دستگیرش کردن و بردنش تو ماشین.

علی بیسیم زدو ماجرا رو به فرهاد گفت.فرهادم خیلی سریع  
خودشو رسوند.علی حبیبو از ماشین خودشون خارج کردو  
برد تو ماشین فرهاد.خودشم نشست تو ماشینو به حبیب  
گفت میشه بگی داشتی اون تو چیکار میکردی!!!  
همه چیو بهش گفتی آره!!!؟

حبیب ساکت بودو هیچی نمیگفت و فقط یه لبخند رو لبش  
بود!

فرهاد به علی گفت؛آروم باش سروان بزار بینم حبیب اقا چی  
میخواد بگه..

خب حبیب اقا تعریف کن بینم چیشدا؟

حبیب دست کرد تو جیبشو فلش مموری از جیبش درآورد و  
داد به فرهاد و گفت؛بفرمایین جناب سرگرد هرچی میخواین  
این تو هست.

فرهاد فلشو گرفتو گفت این تو چیه!!؟

حبیب گفت؛یه فیلمه.فیلم همونیه که دنبالشین.دیروز ظهر  
اومده یه محموله دیگه رو گرفته رفته.

فرهاد گفت؛جدی!!؟اسمی آدرسی..

حبیب گفت؛هیچی جناب سرگرد صمد میگفت این یارو رو  
باردومه میبینه یبار دوهفته پیش اومده یبارم دیروز..دیگه

هیچی ازش نمیدونست.

فرهاد گفت؛ تو اونجا داشتی بهش چی میگفتی که به سمت ما  
اشاره کردی!؟

حبیب گفت؛ راستش آقا مجبور بودم اینکارو بکنم بهش گفتم  
اگه طرف لو نده منم میگم شمت میرین تو رستوران  
آبروشو میبرین اونم ترسید و همه چیو گفت.. فقط من بهش  
قول دادم شما کارش ندارین!!

فرهاد خندید و گفت؛ آره خب فعلا کارش نداریم!! بعدشم تو  
قول دادی ما که قول ندادیم! بزار این ماجرا تموم شه بعد  
میریم سراغش.

فرهاد ماشین و روشن کرد و راه افتاد سمت اداره.. به محض  
اینکه رسید اداره فلشو داد به علی و گفت تصویرشو از تو  
فیلم اسکن کنین و اسم و مشخصاتشو و دربیارین یه نسخه  
شو بردار بیا تو اتاقم عکسشم بدین به تمام واحدهای سطح  
شهر.. نیروی انتظامی، پایگاههای بسیج سراسر شهر، تصویرشو  
به بچه های راهنمایی رانندگیم بدین تا توی دوربینا رو رصد  
کنن.. میخوام هرچه سریعتر پیداش کنیم. قبل اینکه حرکت  
دیگه ای بکنه!

به حبیبم گفت؛ واقعا کمک بزرگی بهمون کردی.. بهت قول میدم جبران میکنم. فعلا یکی دوروز تو بازداشتگاه همینجا بمون تا کارای انتقال تو انجام بدم..  
بعدم رفت تو اتاقش کتشو درآورد و

نیم ساعت بعد

فرهاد توی اتاقش نشسته بود که علی در زد و وارد اتاق شد. یه عکس تو دستش بود عکسو داد به فرهاد و گفت؛ همونطور که خواسته بودین عکسشو فرستادیم برای واحد های مختلف اونام قول دادن پیگیری کنن و به محض اینکه خبری بشه مارو در جریان بزارن.

فرهاد گفت؛ خب چی گیرتون اومد میدونین کیه!؟

علی گفت؛ بله قربان..

استیون ماهانی ۳۵ ساله دورگه ایرانی آمریکایی. مادرش آمریکاییه و پدرش بهرام ماهانی یه تاجر ایرانیه که بعد از انقلاب به آمریکا مهاجرت کرده.

فارغ التحصیل از دانشگاه کالیفرنیا آمریکا به عنوان نخبه و دانشجوی برتر رشته شیمی

دو سال پیشم یکی از ده نخبه برتر ایالت کالیفرنیا انتخاب شده. ۴ ساله که برای یه موسسه علمی تو شهر کالیفرنیا کار میکنه.

دوماه پیشم وارد ایران شده از اون موقع تا الانم خبری ازش در دسترس نیست.

فرهاد گفت؛ جالبه.. چرا یه دانشمند اومده ایران!! که یه سری قرص روان گردان درست کنه و پخش کنه تو شهر!!؟  
نه با عقل جور در نمیاد!!

علی گفت؛ منم با شما هم عقیده ام قربان.

فرهاد گفت؛ تا پیداش نکنیم نمیفهمیم علتش چی بوده. باشه پس من میرم خونه به محض اینکه خبری شد منو در جریان بزارین.

علی هم گفت چشم قربان.

فرهاد از اداره خارج شد و رفت خونه ساعت ۳ بعد از ظهر بود که رسید خونه.

وارد خونه شد کتشو گذاشت روی مبل و مستقیم رفت تو آشپزخونه تا از تو یخچال بطری آب و برداره و یه لیوان آب

بخوره..چشمش افتاد به کاغذی که روی در بخچال چسبیده  
بود یه متن روش نوشته بود..

کاغذ و از روی یخچال برداشتو خوند..

(سلام فرهاد متاسفم که اینو میگم اما من یاسمین از این  
وضع خسته شدیم.ما میریم خونه بابام خوب فکراتو بکن یا  
ما یا کارت)

فرهاد ناراحت شدو کاغذو مچاله کرد و پرت کرد یه گوشه  
بعدم بدون اینکه آب بخوره رفتو روی مبل دراز کشید...

سه ساعت بعد.

فرهاد غرق خواب بود که با صدای زنگ گوشیش از خواب  
پرید!!

گوشیو جواب داد..علی بود..

\_جناب سرگرد پیداش کردیم یه آدرس براتون میفرستم

خودتونو برسونین به این آدرس.

+باشه الان راه میفتم..هیچکاری نکنین تا من خودمو برسونم!

علی آدرسو فرستاد و فرهادم سراسیمه و با عجله راه افتاد  
سمت اون آدرس..

نیم ساعتی طول کشید تا فرهاد خودشو به محلی رسوند که  
علی اونجا بود. ساعت ۶ بود و هوا کاملا تاریک شده بود  
وارد یه یه کوچه شدو ماشینشو پشت ماشین علی پارک کرد.  
علی همراه دوتا مامور دیگه یک ساعتی بود که اونجا بودن  
کشیک میدادن.

علی نشست تو ماشین فرهاد و سلام کرد.

فرهاد گفت؛ کجاس!؟ چطوری پیداش کردین!!؟

علی گفت؛ بچه های راهنمایی رانندگی ردشو زدن دوتا خونه  
اونطرفتر از مسجد.

فرهاد گفت شما دیدینش!؟

علی گفت: بله آقا نیم ساعت پیش با یه نفر دیگه رفتن تو  
خونه.

فرهاد گفت؛ خوبه فعلا همینجا میمونیم هیچ حرکتی

نکنین. باید صبر کنیم ببینیم کس دیگه ایم باهاشون هست با  
نه.. فقط به یکی از بچه ها بگو خیلی آروم تا جلوی در خونه

بره و یه یرو گوشی آب بده برگرده.. فقط با احتیاط!!!

علی از ماشین پیاده شدو به یکی از اون دوتا مامور که تو  
ماشین جلویی نشسته بودن گفت خیلی با احتیاط تا جلوی در

حیاط بره و برگرده! اون مامورم از ماشین پیاده شدو راه افتاد  
سمت خونه..

همون لحظه یه مرد دیگه که تو دستش سه تا پیتزا بود داشت  
از کنار ماشینشون رد میشد.

اون مرد همدست استیون بود و متوجه فرهاد و علی و بقیه  
مامورا شد.

بدون اینکه جلب توجه کنه از جلوی در اون خونه رد شد و  
گوشیشو درآورد زنگ زد به استیون.

استیون توی خونه مشغول درست کردن قرص بود. که  
گوشیش زنگ خورد.

گوشیو جواب دادو گفت؛ الو بهنام کجا موندی پس!؟

بهنام گفت؛ الو آقا فک کنم لو رفتیم!! همین الان از جلوی در

خونه رد شدم جلوی در مسجد زیر درخت دوتا ماشین

ایستادن که توشون چندتا مامورن. یه مامورم تا جلوی در

حیاط اومدو برگشت. منم رد شدم که شک نکن!

استیون گفت؛ اشکالی نداره کار خوبی کردی.. خوب گوش کن

ببین چی میگم.. میری سرکوچه یه ماشین جور کن دراشم باز

بزار آماده باش. ممکنه بخوایم با عجله بریم.



استیون گوشو قطع کرد و رفت تو یکی از اتاقا.  
یه پسر جوون تو اون اتاق پای یه کامپیوتر نشسته بود.  
استیون رفت پیشش و گفت؛ جواد تصویرو ببر روی دوربین  
در حیات میخوام تو کوچه رو بینم.  
جواد گفت؛ چرا اقا چیشده!!؟  
استیون گفت؛ کاریو که میگمو بکن.. سریع.  
جواد تصویر دوربین آورد روی صفحه کامپیوتر..  
زاویه دوربین طوری بود که خیلی واضح داشت ماشین علی و  
فرهاد و نشون میداد.  
استیون گفت؛ خودشون!!  
جواد گفت؛ اینا کین!؟  
استیون گفت؛ پلیسا!!  
جواد با تعجب و ترس گفت؛ پلیسا!!!!!! اینا از کجا پیدامون  
کردن!! دلمون اومده!  
استیون گفت؛ چیه ترسیدی!!!؟  
جواد گفت؛ خب معلومه.. اگه بگیرنمون پدرمونو درمیارن!!  
استیون گفت؛ آره!! اگه بگیرنمون! هنوز که نگرفتن!! خوب گوش  
کن الان وقت ترسیدن نیست.. بترسی باختی!!! پس حواستو  
جمع کن.. قرار یه ایمیل برامون بیاد ماموریت بعدیمون

بستگی به اون ایمیل داره..تا ایمیل نیاد از جامون تکون  
نمیخوریم.خوب حواستو جمع کن همینکه ایمیل اومد ازش یه  
عکس میگیری بعدم ایمیل و پاک میکنی..فهمیدی!!منم میرم  
اثر انگشت و سرنخای دیگه رو پاک کنم!!

چند دقیقه ای گذشت و بلاخره اون ایمیل اومد.جواد داد زد  
آقا ایمیل اومد

استیون سریع اومد تو اتاق و گفت؛خيله خب کاریو که بهت  
میگمو بکن.یه روزنامه هم داد دست جوادو گفت؛حالا از تو

نیازمنديا زنگ بزن به تمام قالیشوییا!!

جواد گفت؛قالیشویی!!!؟برا چی آخه!!!

استیون گفت،من موندم تو چطوری مخ کامپیوتر شدی آخه!  
به تک تک قالیشوییا زنگ بزن و آدرس مسجد و بده بگو از

طرف مسجد زنگ زدی..بگو ۵۰ تا ۶۰ تا ۱۰۰ قالی داریم که باید

شسته بشه بگو خیلی فوری بیان قالیارو ببرن..یه کاری کن

همشون سرازیر بشن تو کوچه حالا فهمیدی چرا!!!؟

جواد خندیدو گفت؛اوکی الان فهمیدم جریان چیه!!

جواد گوشيو برداشتو همونطور که استیون گفت به تک

قالیشویيای توی روزنامه زنگ زد!!

طولی نکشید که ماشینای قالیشویی یکی یکی وارد کوچه شدند و رفتن جلوی مسجد.. خیلی شلوغ شده بود.. هرچ و مرج.. هم همه.. سروصدا کوچه رو برداشت..

فرهاد به علی گفت؛ اینجا چه خبر شد یهو!!؟

علی گفت؛ نمیدونم قربان الان میرم ببینم چه خبره!

از ماشین پیاده شدو از لابلای آدما و ماشینا رد شدو رفت جلوی مسجد و چند لحظه بعد برگشت و به فرهاد گفت؛ هیچی آقا مثله اینکه یه نفر زنگ زده گفته از طرف مسجد زنگ زده که بیان فرشای مسجدو ببرن!!

فرهاد گفت؛ خب!!؟

علی گفت؛ هیچی دیگه خدمتکار مسجدم میگه من زنگ نزدم اون رانندهام تو کتسون نمیره.. میگن همه چی درسته هم آدرس هم مسجد!!!

فرهاد با تعجب گفت؛ تو چی گفتی!!!؟ یکی زنگ زده گفته....!!!  
علی بدو در رفتن..

فرهاد از ماشین پیاده شدو دوید سمت خونه.. علیم پشت

سرش اون دوتا مامور دیگه پشت سر فرهاد و علی..

هرجوری بود خودشون از لابلای آدما رد کردنو رسیدن به اون خونه...

وقتی رسیدن در باز بود!!

فرهاد گفت؛ وای همش یه بازی بوووود!! علی برین سرکوچه

شاید پیداشون کنین!! سریع بدوین...

علی و اون دوتا مامور با سرعت خودشون و رسوندن

سرکوچه اما هیچ اثری از استیون و بهنام و جواد نبود!!

نفس نفس زنان برگشتن.. در باز بود و فرهادم رفته بود داخل

خونه.

علی یکی از اون مامورارو گذاشت دم در و به یکیشونم گفت

بره اون جمعیت و متفرق کنه.. خودشم رفت داخل.

وقتی رفت توی خونه دید فرهاد یه گوشه نشسته و داره

افسوس میخوره!!! هی زیر لب با خودش حرف میزد و

خودشو سرزنش میکرد!

علی میدونست که تو اون لحظه هیچ حرفی نمیتونه حال

داغون فرهاد و خوب کنه.. برای همین چیزی نگفت و رفت

توی حیاط و گوشیشو درآورد زنگ زد اداره تا بچه های

تجسس و بفرستن اونجا شاید یه سرنخی چیزی پیدا کنن!!

فرهاد که حالش اصلا خوب نبود به علی گفت؛ علی من دارم  
میرم یکم قدم بزنم حواست باشه فردا تو اداره میبینمت.  
نا امید و دلشکسته از اون خونه زد بیرون یکی دو ساعتی تو  
خیابونا چرخید و بعدم رفت خونه و گرفت خوابید.

صبح روز بعد از خواب بیدار شدو رفت اداره.  
وارد اداره شدو علی و صدا زدو گفت بیا تو اتاقم.  
فرهاد رفت تو اتاقو چند دقیقه بعدم فرهاد با چند برگ کاغذ  
تو دستش وارد اتاق شد.

فرهاد نشست پشت میزو گفت خب بگو ببینم چه خبر.  
علی گفت؛ راستش قربان دیشب تو اون خونه سه تا اثر  
انگشت مختلف پیدا کردیم. یکیش که مطعلق به خود استیون  
ماهانی بود. اما دوتای دیگه یکی اثر انگشت یه نفر به اسم  
جواد خوشدل بود. یکیم بهنام کرامتی.

فرهاد گفت؛ خب سابقه شونم درآوردین!!؟

علی گفت؛ بله قربان اولی یعنی جواد خوشدل ۲۴ سالشه مخ  
کامپیوتره. چندماه پیش بخاطر دستکاری کردن چراغهای  
راهنمایی رانندگی باعث یه تصادف زنجیره ای شده که بخاطر

همون جرم افتاده زندان اما یک ماه پیش با پرداخت جریمه و  
خسارت آزاد شده!

نفر بعد یعنی بهنام کرامتیم یه سابقه داره در حال حاضرم  
بخاطر خرید و فروش غیر قانونی اسلحه تحت تعقیبه!

فرهاد گفت: یه مخ کامپیوتر و یه قاچاقچی اسلحه!! خب دیگه  
چی!؟

علی گفت: یه کتابم تو خونه بود که اونو براتون آوردم و البته  
مسعله اصلی قربان چیز دیگه اس.

فرهاد با تعجب پرسید چیه!!؟

علی گفت: دیشب قبل اینکه فرار کنن یه ایمیل براشون اومده  
که بلافاصله پاکش کردن. البته با کمک بچه های اطلاعات اون  
ایمیلو بازیابی کردیم.

یه کد یا یه رمز بود قربان

فرهاد گفت: دادین برای رمز گشایی!؟

علی گفت: بله قربان اما هنوز چیز به درد بخوری گیرمون  
نیومده البته هنوز داریم روش کار میکنیم.

فرهاد گفت؛ باشه علی جان همه رو بزار رو میز منم یه نگاهی  
بهش بندازم.

علی گفت؛ بله قربان حتما..

علی از رو صندلی بلند شد بره بیرون که یه سرباز در زدو او مد  
داخل و گفت؛ ببخشید جناب سرگرد؛ جناب سرهنگ گفتن با  
جناب سروان برین دفترشون.

فرهاد و علی باهم از اتاق او مدن بیرون رفتن دفتر جناب  
سرهنگ. سلام کردنو نشستن.

سرهنگ گفت؛ راستش صداتون زدم که یه مطلب مهمیو بهتون  
بگم. از بالا دستور رسیده که این پرونده رو ازت بگیرم جناب  
سرگرد! مقامات از روند پیشرفت پرونده راضی نیستن  
متاسفانه. خودت میدونی که من همیشه بهت اعتماد داشتم  
ولی اینبار از دست من خارجه. قرار شده فعلا به صورت  
موقت جناب سروان مسعولیت پرونده رو به عهده بگیره تا  
پرونده بدن به یه نفر دیگه.

بغض گلوی فرهاد و گرفت.. خیلی حرفا تو دلش بود اما  
خودشو کنترل کردو به علی لبخند زدو گفت؛ بهت تبریک میگم  
علی.. من مطمئنم موفق میشی!

علی دستپاچه شد و گفت؛ ولی ولی جناب سرهنگ..من من  
نمیتونم..این کار خود جناب سرگرده نه من!!  
سرهنگ گفت؛آروم باش سروان..این دستور از بالا رسیده!  
بعدم به فرهاد گفت؛به نظرم شمام چند روز برین مرخصی  
استراحت کن.

فرهاد سری تکون داد و گفت؛بله قربان حق باشماست..  
فرهاد و علی بلند شدن و باهم از دفتر سرهنگ اومدن  
بیرون.فرهاد رفت تو اتاقش و مشغول جمع کردن لوازمش  
شد..

علی وارد اتاق شد و هی این پا و اون پا میکرد که یه حرفی  
بزنه.

فرهاد فهمید جریان چیه برای همین رفت جلو گفت؛نگران  
نباش این یه فرصته که خودتو نشون بدی..منم کمکت میکنم  
اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.این کتاب و مدارکیم که صبح  
آوردی با خودم میبرم.موفق باشی...  
فرهاد رفت و علی برگشت سرکارش.  
فرهاد رفت خونه و مدارکی که علی بهش داده بودو گذاشت  
رو میز..



یه نگاه به کتاب انداخت اسم اون کتاب نظریه نظم در بی  
نظمی و مدیریت بود..

کتاب و باز کردو یه نگاه به مطالب داخلش انداخت..

چشمش افتاد به این جمله که نوشته بود..

گاهی اوقات حتی در بی نظمی هم نظم وجود داره! نظمی که

به طور دقیق و حساب شده باعث وجود بی نظمی شده!

گاهی اوقات جواب سوال پیش چشم شماست اما انقدر ساده

است که حتی فکرشم نمیکنی و برای جواب سوالت دنبال

جوابهای پیچیده میگردی.

فرهاد کتاب و گذاشت کنار و دوباره برگه ای که روش اون کد

نوشته بود برداشت.

9(4)6(3)4(2)7(4)3(2)\_7(5)2(1)6(1)3(2)4(3)

گوشیشو برداشت تا یه زنگ یه علی بزنه.

چشمش افتاد به اعداد و حروف روی صفحه کلید گوشیش!!

یه چیزی به ذهنش رسید

عدد 9 حرف 4 (چهارم) به انگلیسی میشه Z

عدد 6 حرف حرف سوم همیشه o

عدد 4 حرف دوم مشه h

عدد 7 حرف چهارم همیشه r

عدد 3 حرف دوم همیشه e

zohre

بعد خط فاصله.

عدد 7 حرف پنجم همیشه s

عدد 2 حرف اول همیشه a

عدد 6 حرف اول همیشه m

عدد 3 حرف دوم همیشه e

عدد 4 حرف سوم همیشه i

samei

zohre samei

زهرة سمیعی!!!

آره یه اسمه!

فرهاد خیلی سریع شماره علیو گرفت

همینکه علی جواب داد فرهاد گفت؛ الو علی!! با اون کد چیکار

کردین!!؟

علی گفت؛ فعلا داریم روش کار میکنیم.. ولی به جایی

نرسیدیم همش یه سری عدد نامفهوم..

فرهاد گفت؛ به چیزی نرسیدین چون دنبال یه عدد بودین ولی  
اون کد یه اسمه!!

علی گفت: اسم!!؟؟ چه اسمی!!؟

فرهاد گفت؛ آره.. زهر سمیع یا سمیعی!!

علی گفت؛ چطوری فهمیدین قربان!؟

فرهاد گفت؛ الان وقت این حرفا نیست.. همین الان این اسمو  
بده به بچه های طلاعات. ببینین کیه! سریع خبرشو بهم بده..  
علی گوشو قطع کرد..

فرهاد آرام و قرار نداشت و هی از اینطرف خونه به اونطرف  
خونه میرفت.. زمان به سرعت در گذشتن بود و تحمل فرهاد  
داشت تموم میشد.. گوشو برداشت که به علی زنگ بزنه که  
خود علی زنگ زد..

فرهاد جواب داد و گفت؛ چیشد علی!!؟

علی گفت؛ درسته قربان حق باشما بود.. زهره سمیعی یه نخبه  
شیمییه و اسمش جز دانشمندای هسته ای ثبت شده  
قربان. امروزم ساعت ۱۲ باید تویه یه سمینار شرکت کنه.  
فرهاد گفت؛ خودشه احتمالا میخوان ترورش کنن! خوب گوش  
کن زنگ هرطور شده باهاش ارتباط برقرار کنین و بگین به  
اون سمینار نره.

علی گفت؛ زنگ زدیم قربان الان ساعت یازدهه..متاسفانه ده دقیقه پیش راه افتاده یه تیم کاملم اسکورتش میکنن! فرهاد گفت؛ سمینار کجا برگزار میشه!!؟ علی گفت؛ تالار انقلاب قربان.

فرهاد گفت؛ باشه علی خودتونو برسونین تالار منم راه میفتم..اسلحه منم یادت نره..فقط زود بیاین قبل اینکه دیر بشه به جناب سرهنگم بگو هماهنگیای لازمو انجام بده.

فرهاد با عجله از خونه زد بیرون نشست توماشینو راه افتاد تو تالار..

تو مسیر که میرفت سمت خیابان انقلاب فکرش درگیر این ماجرا بود یبار دیگه همه چیو از اول مرور کرد.. یاد حرف علی افتاد که میگفت؛ اسم یه نفرشون جواد خوشدل و بخاطر دستکاری زمان چراغهای راهنمایی رانندگی دستگیر شده!!فرهاد همش به خودش میگفت، چرا استیون باید یه نفرو که چراغهای راهنمایی رانندگیو هک میکنه با خودش همدست کنه!یاد اون جمله های کتاب افتاد که نوشته بود

حتی بعضی از بی نظمیا هم با یه نظمی خاصی شکل  
میگیرن!! چون یه نفر اون باعث ایجاد اون بی نظمی شده!!!

همین لحظه یه جرقه تو ذهنش زد!!

به علی زنگ زدو علی گوشیو جواب داد..

فرهاد گفت:علی میدونی ماشینی که زهر سمیعیو میاره الان

کجاس!!؟ از کدوم مسیر میاد!!؟

علی گفت؛از سمت میدان آزادی به سمت خیابان انقلاب در

حال حرکتن..احتمالا یه ربع دیگه میرسن.

فرهاد گوشیو قطع کردو نقشه تهران و آورد روصفحه

گوشیش تا مسیرو چک کنه.

تو مسیر بزرگراه آزادی به خیابان انقلاب دنبال جایی میگشت

که ممکن بود استیون اونجا بخواد نقشه شو عملی

کنه..چشمش افتاد به تقاطع کارگرجنوبی..یه میدون شلوغ و

پرفت و آمد..

فرهاد یبار دیگه به علی زنگ زد و گفت:علی خودتو برسون

تقاطع کارگر و خیابان آزادی حدس میزنم بخوان اونجا

ترورش کنن اونا نمیان تو تالار!!

علی گفت؛شما مطمئین جناب سرگرد!!؟اگه اشتباه کنین!!؟

فرهاد سکوتی کرد و بعد گفت؛ آره مطمئنم!! خودتونو برسونین  
میدان کارگر.

فرهاد سرعت ماشینشو بیشتر کرد و ده دقیقه بعد خودشو  
رسوند به میدون..

ماشینشو پارک کرد و پیاده شد..

اطرافشو نگاه کرد همه جا شلوغ بود..

گوشیش زنگ خورد.. علی بود..

فرهاد گفت علی شما کجایی؟!؟

علی گفت؛ ما از سمت خیابان انقلاب اومدیم الان این سمت  
میدون هستیم!

فرهاد گفت؛ منم از سمت خیابان کارگر اومدم علی پخش

بشین تو میدون.. حواستون به همه جا باشه.. الان اونا

کجان!!؟

علی گفت: الان دیگه میرسن به میدون. فرهاد گفت؛ باشه پس

من میرم سمت سمت ورودی آزادی.

تو ام خودتو برسون..

فرهاد خودشو رسوند به ورودی خیابان آزادی.. یکی دو دقیقه

بعدم علی و یکی دوتا مامور رسیدن به فرهاد..

چند لحظه بعد دوتا ماشین شاسی بلند از سمت خیابان آزادی  
میخواستن وارد میدون بشن که چراغ قرمز شد..  
علی اشاره کرد به اون شاسی بلندا و گفت؛خودشونن جناب  
سرگرد.

فرهاد گفت؛خوبه حواستون و جمع کنن همینکه رفتن ماهم  
میریم دنبالشون.

چراغ سبز شد اما همینکه میخواستن راه بیفتن دوباره قرمز  
شد!!

دورتا دور میدون ماشین ایستاده بود و ترافیک سنگینو  
درست شده بود!!

چراغا بطور نامنظم سبز و قرمز میشدن!!

صدای بوغ!!صدای ماشین!!

سروصدای آدماااا...

هرج و مرج شده بودو همه چی به هم پیچیده بود!

اون دوتا شاسی بلندم تو ماشینا گیر افتاده بودنو نمیتونستن

تکون بخورن!

فرهاد گفت؛علی خودشه کار خودشونه..برو سمت ماشین

مراقب باش خانوم سمیعی تحت هیچ شرایطی از

ماشین پیاده نشه!!

فرهاد داشت اطرافو نگاه میکرد که لابلای جمعیت چشمش افتاد به استیون!! با اینکه فقط عکسشو دیده بود شناختش!! استیون داشت به سمت یه ساختمون چند طبقه نگاه میکرد که اطراف میدون بود!!

فرهادم نگاه کرد به همون ساختمون!! فاصله ی نسبتا زیادی بود اما انگار یه نفر بالای اون ساختمون بود!! اونجا بود فرهاد فهمید جریان چیه!! برگشت سمت علی داد زد علی بالای ساختمونه!!

یه دفعه صدای جیغ بلند شد!!

هرکی یه طرفی میدوید!!

فرهاد نگاه کرد دید علی خودشو انداخته جلوی گلوله!! علی غرق خون افتاده بود روی زمین!!! فرهاد علی و تو اون وضع دید!! خودشو رسوند بالای سر علی!! گلوله خورده بود تو قلبشو علی شهید شده بود!! استیون یکم اونطرفتر ایستاده بود و داشت نگاه میکرد! فرهاد استیونو دید.. اسلحه علی رو برداشت رفت سمت استیون.

استیون فرار کرد و خودشو به یه زیرگذر رسوند و رفت داخل زیر گذر فرهادم باتمام سرعت دنبالش میدوید و رفت توی زیر گذر..



همینکه وارد توتل زیرگذر شد دید استیون یه مرد جوونو  
گروگان گرفته..

فرهاد خودشو تا چند متری استیون رسوند.

استیون داد زد همونجا بمون وگرنه میزنم!!

فرهاد ایستادو اسلحه رو گرفت سمت استیون..

استیون گفت؛یه قدم دیگه جلوتر بیای میزنم!

فرهاد درحالی که چشماش پر از اشک بود و گلوشو بغض

گرفته بود گفت؛میدونم میزنی!!تالان صدنفرو کشتی همین

الانم یه جوون دیگه رو اون بالا کشتی!!میدونی اون جوون

میخواست تازه ازدواج کنه!!میدونی نامزدش چشم براهش

بود!!اما تو کشتیش!!!

همونطوریم که حرف میزد با سر اسلحه به اون مرد که

گروگان استیون اشاره هایی میکرد..اون مرد متوجه شد و

فاصله بین پاهاشو کم کم زیاد کرد..

استیون گفت؛اونایی که مردن حقشون بوده..اونیم که الان

بالا افتاده حقشه خودش خودشو انداخت جلوی گلوله..تا اینو

گفت فرهاد سر اسلحه رو گرفت سمت پاشو به ساق پاش

شلیک کرد!گلوله به پاش خورد و تعادلشو از دست دادو افتاد

روی زمین

اون مرد از استیون فاصله گرفت و فرهادم خودشو رسوند به  
استیون و با پاش اسلحه رو پرت کرد کمی اونطرفتر!!  
استیون روی زمین افتاده بود و درد میکشیدو ناله میکرد!!  
فرهاد اسلحه رو گرفت سمتشو گفت..من از خدانه که همین  
الان یه گلوله خالی کنم تو مغزت..اما تو لیاقت همچین مرگ  
راحتیو نداری!!اول باید مجازات بشیو تاوان پس بدی!!

چهل روز بعد..

سالن همایشهای برج میلاد\_تهران

مجری سالن گفت خانم و آقایان سلام خوش آمدید به سالن  
همایشهای برج بزرگ میلاد..  
همینطور که میدونید امروز مراسم بزرگداشت چهلمین روز  
شهادت سروان علی رضایی هست و ما امروز اینجا جمع  
شدیم تا بگیم که چهل روز که سهله اگرچهل سالم بگذره بازهم  
همه چیو مدیون اینچنین شیر مردان و دلیرمردانی  
هستیم..سروان علی رضایی جان شیرین خودش رو فدا کرد

تا جان یک نفر دیگه از مرگ حتمی نجات بده..کار بزرگی که  
قطعا کار هرکس نیست.. واینجا باید بگم که واقعا شهادت هنر  
مردان خداست!!

اما میخوام دعوت کنم از مردی که از اول شاهد این ماجرا  
بوده و فرماندهی این عملیات رو برعهده داشته..دعوت میکنم  
از جناب سرگرد فرهاد تهرانی که روی سکو بیان کمی برای ما  
حرف بزنن.

فرهاد با تشویق جمعیت بلند شدو رفت روی سکو و میکروفنو  
گرفت و گفت؛ابتدا سلام عرض میکنم خدمت همه عزیزانی  
که زحمت کشیدن و در این مراسم حضور پیدا  
کردن..همونطور که میدونین چهل روز از شهادت دوست و  
همکارم سروان علی رضایی گذشته و واقعیت اینه که هر روز  
جای خالیشو بیشتر حس میکنم..

سروان علی رضایی مرد بزرگی بود با قلبی وسیع..  
هیچوقت شکایت نمیکرد و از هیچی خسته نمیشد..  
عاشق کارش بود..شاید بعضیاتون ندونین ولی قبل ازشروع  
این پرونده علی مرخصی گرفته بود که بره شهرستان تا  
ازدواج کنه!!اما نرفت و ایستاد تا این پرونده تموم شه و بعد  
بره..اتفاقی که هرگز نیفتاد!!در آخر حرفم میخوام اینو بگم که

سروان علی رضایی جونشو داد تا سروان علی رضایی هتی  
دیگه متولد بشن..بخاطر دفاع از این سرزمین...

مراسم تموم شدو همه بلند شدن که برن..  
فرهادم داشت میرفت سمت در که احسان اومد پیششو بهش  
سلام کرد..

فرهاد جواب سلامشو داد و گفت؛نمیدونستم شما اینجایی  
آقا احسان..راستی شرمنده درگیر پرونده بودم فرصت نشد  
ازت تشکر کنم..ولی خب میخوام با سرهنگ سماواتی صحبت  
کنم..همین روزا ترفیعت میاد..

احسان گفت؛خیلی ممنون قربان وظیفه م دونستم که امروز  
پیام اینجا..

فرهاد گفت؛کارخوبی کردی..

احسان گفت:ببخشید قربان راستش یه چیزی ذهنمو بدجور  
درگیر کرده!!

فرهاد گفت چی ذهنتو درگیر کرده!؟

احسان گفت؛اونروزی که باهم رفتیم رستوران تا گینسو بینیم  
و یادتونه!؟

فرهاد گفت؛آره یادمه!!چطور!؟

احسان گفت: راستش هنوز برام سواله که چطوری

شناختینش!!؟

فرهاد خندید و گفت: اگه یادت باشه حبیب گفت که گینس آدم عجیب غریبیه و از همه چی خبرداره.. برای همین حدس زدم که منتظر مونه.. برای همین نمیخواستم از صاحب اون کافه بپرسم چون احتمال میدادم داره مارو میبینه.

احسان گفت: تا اینجا درست! ولی آخه از کجا فهمیدن اونیکه اون گوشه نشسته گینسه!!؟

فرهاد گفت: اول اینکه رفته بود اون گوشه نشسته بود تا همه جارو زیر نظر داشته باشه. دوم اینکه تنها کسی که یه روزنامه و یه دفتر داشت همون شخص بود پس نشون میداد اهل مطالعه اس!

سوم اینکه همه آدمای توی کافه تقریبا جفت بودن فقط اون بود که تک و تنها یه گوشه نشسته بود!

و چهارم اینکه جلوش دوتا صندلی خالی بود در حالی که تقریبا همه جای اون کافه پر از آدم بود!! و این یعنی اینکه اون میدونست ما میریم اونجا!! و در نهایت اینکه همش یه حدس بود.. ممکن بود اشتباه باشه!!

حالا فهمیدی از کجا!!؟

احسان خندیدو گفت؛بله قربان کاملاً..

پایان

امیدوارم خوشتون اومده باشه و کم و کاستیاشو به بزرگی  
خودتون ببخشین..با تشکر،کمال فرزادپور

